

شماره پنج
شهریور ۹۳

دریچه ها

ولودیمیر ایشچنکو

شکاف های اوکراین

پر-اندرش سورد

مقدمه ای کوتاه بر لاکان و تئوری ناسیونالیسم
استاوراکاکیس

یانیس استاوراکاکیس

لذت ملی - یک قصه موفقیت؟

اسلاوی ژیزک

چگونه سرمایه سیاست را اسیر کرد

پتر نویمن

مظنونین به همکاری

گابریل پیتربرگ

گرویدن به استعمارگران؟

یان-ورنر مولر

پارتی پایان رسید

دریچه ها



daericheha

Copyright © September - 2014 by *Daricheha*

.All right reserved

فهرست

- 7..... شکافهای اوکراین
- 39..... مقدمه‌ای کوتاه بر لاکان و تئوری ناسیونالیسم استاوراکاکیس
- 42..... یانیس استاوراکاکیس و لذت ملی
- 46..... لذت ملی – یک قصه موفقیت؟
- 46..... نزدیک شدن به ملت
- 48..... پارادکس هویت ملی و محدودیت‌های ساختارگرایی
شکل و نیرو
- 51.....
- 56..... نوع شناسی لذت
- 60..... (فقدان) لذت ملی
- 68..... سانسور بعد عاطفی
- 72..... چگونه سرمایه سیاست را اسیر کرد
- 75..... مظنونین به همکاری
- 85..... گرویدن به استعمارگران؟
- 94..... پارتی پایان رسید

در این شماره

ولودیمیر ایشچنکو: شکافهای اوکراین

مصاحبه با ایشچنکو، جامعه شناس اهل کیف در مورد جزئیات بحران اخیر اوکراین و تحلیل اوضاع اجتماعی، اقتصادی و سیاسی آن. ایشچنکو عضو هیئت تحریریه اسپیلنه، نشریه نقد مسائل اجتماعی اوکراین است.

پر-اندرش سورد: مقدمه‌ای بر لاکان و تئوری ناسیونالیسم استاوراکاکیس

متن کوتاهی از پر-اندرش سورد در مورد ساختارگرایی اجتماعی و نظریه ناسیونالیسم استاوراکاکیس

یانیس استاوراکاکیس: لذت ملی - یک قصه موفقیت؟

یان باستاوراکاکیس از نظریه پردازان معروفی است که می‌کوشد تا روانکاوی را در آنالیز سیاسی و فرهنگی بکار برد، او در یکی از آخرین کتاب‌های خود، چپ لاکانی، به تحلیل ناسیونالیسم با استفاده از نظریه لذت لاکان می‌پردازد.

اسلاوی ژیتک: چگونه سرمایه سیاست را اسیر کرد

ژیتک در مورد توافقنامه بین‌المللی تجارت در ماه مه.

پتر نویمن: مظنونین به همکاری

پتر نویمن، پروفیسور مطالعات امنیتی کالج پادشاهی لندن، در این مقاله تلاش می‌کند چگونگی ظهور گروه‌هایی همچون داعش در سوریه و نقش رژیم اسد در رشد و شکوفایی آنان را از زاویه‌ای بسیار متفاوت بررسی

نماید.

گابریل پیتربرگ: گرویدن به استعمارگران؟

در این مقاله قدیمی، منتشره در سال ۲۰۰۹، گابریل پیتربرگ به بررسی کتاب ساند و نظرات و نقدهای مطروحه حول آن در اسرائیل می پردازد.

یان-ورنر مولر: پارتی پایان رسید

پتر میر در آخرین کتاب خود، حکومت پوچ، به بررسی نقش احزاب در اتحادیه اروپا می پردازد. او یکی از محققین و صاحب نظران بزرگ در مورد سیستم دموکراسی حزبی و کلاً در حوزه سیاست تطبیقی بود. متأسفانه او قبل از به اتمام رساندن کتاب خود، در اثر حمله قلبی در سال ۲۰۱۱ در گذشت. کتاب وی در سال گذشته توسط انتشارات ورسو به چاپ رسید و در این مقاله می‌توانید خلاصه‌ای کوتاه از این کتاب را در نقدی که توسط یان-ورنر مولر نوشته شده است مطالعه کنید.

شکافهای اوکراین

بیش از شش ماه از حوادث اوکراین میگذرد. در طی این مدت روایات متفاوتی را از طریق رسانه‌های رسمی غربی از یک سو و رسانه‌های طرفدار روسیه از سوی دیگر شنیده ایم. در زیر می‌توانیم با روایت دیگری همراه با جزئیات ماجراهای بحران اخیر اوکراین و تحلیل اوضاع اجتماعی، اقتصادی و سیاسی آن آشنا شویم.

ولودیمیر ایشچنکو، جامعه شناس اهل کیف، در مصاحبه مفصل خود با نشریه نیو لفت ریویو، نظرات خود را در مورد بحران اوکراین و نتایج آن تا به امروز مطرح می‌کند. وی در سال ۱۹۸۲ در یک خانواده روشنفکر متولد شد و شاهد جنبش‌های مختلف اوکراین در دو دهه گذشته از نزدیک بوده است. او در دوران دانشگاه به جنبش مارکسیستی میلیو اوکراین پیوست و عضو هیئت تحریریه نشریه اسپیلنه «Spilne» [عوام]، نشریه نقد اجتماعی، شد. در دورانی که در اوکراین بادهای قوی ناسیونالیستی می‌وزد، اسپیلنه بدنبال تغییر توجه به مسائل اجتماعی و اقتصادی از موضع ضد سرمایه داری است.

مصاحبه با ولودیمیر ایشچنکو

برگردان: رضا جاسکی

از زمان فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، اوکراین در میان کشورهای سابق شوروی بخاطر داشتن دورنمای سیاسی رقابتی و بازتر برجسته می‌شود. چرا این کشور در میان هنجار منطقه استثناء محسوب می‌شود؟

من ادعا نمی‌کنم که اوکراین نسبت به کشورهای دیگر دموکراسی بیشتری دارد-بهرتر است بگوییم که آن یک رژیم استبدادی رقابتی تر است. سیستم سیاسی که در اوکراین شکل گرفت از همان آغاز، بیش از مثلاً روسیه، کازاخستان یا بلاروس کثرت گرا بود. یکی از دلایل اصلی این امر تنوع فرهنگی کشور بود: اختلافات منطقه ای بسیار مهمی بین غرب و شرق وجود داشت و این اختلافات در نتایج انتخابات سال ۱۹۹۰ به بعد

منعکس شده است. هر کاندیدایی که انتخابات ریاست جمهوری را برد، از طرف تقریباً نیمی از جمعیت به مثابه ریاست جمهور مشروع شناخته نشد و آنها بلافاصله صدای اعتراض قوی خودشان را بر علیه رئیس جمهور جدید بلند کردند. قدرت و صلاحیت هویت‌های منطقه ای نیز گرایش به سیاسی کردن سریع مسائل اجتماعی-اقتصادی دارد. این یکی از عواملی بود که رفرم‌های نئولیبرالی نتوانستند به عنوان مثال به همان سرعت روسیه انجام شوند، چرا که نیروهای سیاسی حامی چنین سیاستی قادر به ایجاد چنان شتابی نبودند. یک اختلاف دیگر، در سیستم قانون اساسی اوکراین وجود دارد که قدرت رئیس جمهور بسیار کمتر از کشورهای سابق شوروی است. سال ۱۹۹۲ در روسیه، وقتی که یلتسین با فرستادن ارتش به مسکو اراده خود را به زور تحمیل نمود، بوضوح لحظه بسیار مهمی محسوب می شد. هیچ چیز مشابه این در اوکراین اتفاق نیافتاده است. قانون اساسی سال ۱۹۹۶ که در زمان کوچما [دومین ریاست جمهور اوکراین بعد از فروپاشی شوروی] به تصویب رسید، به رئیس جمهور قدرتی بیش از پارلمان داد، اما این قدرت به اندازه روسیه نبود؛ اوکراین یک نظام جمهوری مبتنی بر رئیس جمهور-پارلمان بود تا اینکه صرفاً مبتنی بر ریاست جمهور. این نیز یک عامل مهم در تکامل سیستم سیاسی محسوب می شد؛ مانند بقیه کشورهای سابق اتحاد شوروی انتخابات ریاست جمهوری رقابتی یک مرحله ای نبود.

شما اولین دولت اوکراین پس از فروپاشی اتحاد شوروی را چگونه توصیف می کنید؟

هیچکدام از آنها در مقیاس کاملی استبدادی نبودند؛ آن دولت نیز قطعاً یک دولت استبدادی نبود. در اواخر دوران کوچما، دستگاه ریاست جمهوری رئوس مطالب پیشنهادی خود را برای برنامه‌های خبری می توانست ارسال کند، اما اینکه تا چه این امر اجرا شد، نامعلوم است؛ سانسور مستقیم وجود نداشت. مشکل واقعی برای آزادی بیان این بوده است که اکثر کانال‌های رادیو و تلویزیون و مطبوعات خصوصی هستند. از این نظر، آنها مشابه کشورهای غربی عمل می‌کنند و شرکتهای رسانه ای در پیشبرد برنامه‌های سیاسی صاحبان خود تلاش می نمایند. از لحاظ اقتصادی، می‌توان گفت که کوچما، و بعدتر یانوکوویچ، بنوعی نقش دولت حامی سرمایه اوکراین را بازی می کردند. با کمک دولت، افرادی مانند رینات اخمتوف، ایور کولومویسکی و ویکتور پینچاک صنایع قدیمی شوروی را با قیمت های بسیار نازلی در اختیار گرفتند و سپس ثروت عظیم خود را نه در سرمایه‌گذاری و ارتقا صنایع بلکه برای کسب ثروت و پول سریع السیر بکار

گرفته و بعداً آنرا به قبرس و بهشت های مالیاتی دیگر انتقال دادند. در طی سالهای طولانی، هم کوچما و هم یانکوویچ در مورد مسأله ادغام در حوزه اقتصادی اروپا و یا روسیه، قادر به حفظ تعادل بوده و نه بسوی غرب و نه شرق حرکت نکردند. حفاظت از اولیگارک های اوکراین، مانع از بلعیده شدن آنها توسط رقبای روسی و اروپایی گردید. اشاره به این نکته حائز اهمیت است که الیگارک های اوکراینی نقش متفاوتی در سیستم سیاسی کشور نسبت به همتایان روسی خود بازی می کردند: در اینجا دولت قادر به تسلط بر آنها و حذف آنها از مشارکت سیاسی آنها که پوتین در روسیه کرد، نبود.

چرا در اوکراین نسبت به جاهای دیگر، رکود اقتصادی سالهای ۱۹۹۰ بسیار بدتر بود؟

یکی از عوامل مهم این بود که روسیه درارای منابع طبیعی - نفت و گاز- بود، در حالی که اوکراین فاقد آن بود؛ از این رو آنها حداقل قادر به حفظ استانداردهای زندگی به شکل بهتری بودند. اوکراین دارای صنایع با تکنولوژی بالای بسیاری - حمل و نقل هوایی، سیرنیتیک، صنایع فضایی- بود که خصوصاً از فروپاشی اتحاد شوروی رنج می برد. بخش عمده‌ای از صنایع ماشین سازی و مهندسی نیز پس از دست رفتن ارتباطات با کشورهای سابق اتحاد شوروی ورشکسته شدند و آنچه که باقی ماند توان رقابت با تولیدات اروپای غربی را نداشت. سالهای ۱۹۹۰ دوره سقوط شدید صنعتی در اوکراین بود. برخی از افراد، من جمله بسیاری در جناح چپ، هنوز هم فکر می‌کنند که اوکراین یک کشور توسعه یافته صنعتی است. من کاملاً مخالف این نظر هستم، چرا که هر چند مواد متالوژی که قسمت عمده صادرات کشور را تشکیل می دهد، احتیاج به نوعی از پردازش دارند- به عنوان مثال، تولید فولاد نورد خورده از سنگ آهن- اما آن شامل بخش زیادی از ارزش افزوده نمی شود. با این حال، افزایش قیمت کالا در سالهای ۲۰۰۰، به معنای نوعی از بهبود وضع، عمدتاً در شرق، بود و بطور عمده شامل مواد متالوژی می گشت. اما این رشد کم به طور نامساوی تقسیم شد که نابرابری بیشتر را به همراه داشت.

شما نتایج انقلاب نارنجی سال ۲۰۰۴ را چگونه توصیف می کنید؟

آن بیش از آنکه یک انقلاب باشد، تغییر نخبگان بود: آن پتانسیلی برای تغییر ساختاری و نهادی رادیکال ایجاد نکرد. یکی از دلایل حل و فصل سریع آن- پروسه آن بیش از سه هفته طول نکشید- این بود که معامله درون نخبگان

صورت گرفت. کوچما توافق به تسلیم نمود و دست از حمایت از یانکوویچ برداشت و در ازای آن با تجدید نظر در قانون اساسی و تغییر میزان قدرت ریاست جمهوری، قدرت رئیس جمهور بقدری کاهش یافت که یوشچنکو نمی توانست پیروزی بزرگی را کسب کند. می توان گفت که پس از سال ۲۰۰۴، سیستم ریاست جمهوری-پارلمان به سیستم پارلمان-ریاست جمهوری تغییر شکل داد. سیستم انتخاباتی نیز به شکلی دگرگون گشت که بتواند کنترل بیشتری نصیب رهبران حزبی کند. قبل از سال ۲۰۰۴، نیمی از نمایندگان رادا [پارلمان اوکراین] از لیستهای حزبی و نیمه دیگر از اکثریت مناطق انتخاب می شدند. سیستم انتخابات، بعد از انقلاب نارنجی بطور انحصاری بر اساس لیست حزبی و بدون هیچ کنترل مردمی در اینکه چه کسانی در لیست قرار می گرفتند، بود. رهبران حزبی قدرت فوق العاده ای کسب کردند-انها می توانستند نمایندگان دگرانمایش را حذف و کسان دیگری از لیست را جایگزین آنان نمایند. بخشا، در نتیجه همه اینها، یوشچنکو مبدل به یک رئیس جمهور بسیار ضعیفی گشته، که توسط نخست وزیری که از یک پایه پارلمانی قوی برخوردار بود- تیموشنکو و یانکوویچ این پست را مدتی در اختیار داشتند- خنثی می شد. اما ضعف یوشچنکو بخشا مربوط به تصمیمات خود او نیز بود: او تقریباً هیچ کاری برای اقتصاد انجام نداد، و در اواخر ریاست جمهوری، خود را کاملاً در اختیار یک برنامه ملی قرار داده بود- با تمرکز بر چیزهایی مانند اینکه استغنان باندرا را به یک قهرمان ملی بدل سازد، و یادبود هولودومور- قحطی بزرگ سالهای ۱۹۳۲-۱۹۳۳- را به عنوان نسل کشی اوکراینی ها توسط کمونیستها اعلام کند. در پایان او کاملاً با رأی دهندگان بیگانه شده بطوری که در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۰ فقط پنج درصد آراء را کسب نمود.

یانکوویچ که قادر به سرقت در انتخابات ۲۰۰۴ نگشت، با شکست تیموشنکو در سال ۲۰۱۰ در دور دوم پیروز گشت. شما دوران ریاست جمهوری وی تا قبل از تظاهرات اواخر ۲۰۱۲ را چگونه ارزیابی می کنید؟

یکی از اولین اقدامها یانکوویچ افزایش دوباره قدرت رئیس جمهوری از طریق تضمین اجرای حکم دادگاه قانون اساسی در لغو اصلاحات سال ۲۰۰۴ و بازگشت به قانون اساسی ۱۹۹۶ بود. این همچنین به معنای آن بود که دوباره نیمی از نمایندگان پارلمان از حوزه های انتخاباتی با اکثریت ساده و نیمه دیگر آن از طریق لیست حزبی انتخاب می شدند. از سوی دیگر، یانکوویچ در تلاش برای انحصاری نمودن قدرت سیاسی، قدرت مالی و

اقتصادی را حول تیم خود، علی‌الخصوص خانواده خود متمرکز کرد. نتیجه آن، فساد شخصی بسیار زیاد- که آن را می‌توان در محل اقامت لوکس وی در مژی هیریا مشاهده کرد- بود. در جبهه اقتصادی، وقتی که قدرت را بدست گرفت، اوکراین به سختی از بحران جهانی در عذاب بود: یک رکود قیمت برای محصولات تولید اوکراین، خصوصاً فلزات وجود داشت. در اواخر سال ۲۰۰۸، هریونیا [واحد پول اوکراین] نیمی از ارزش خود را از دست داد و تعدادی از شرکتهای بزرگ تعطیل و بیکاری افزایش یافت؛ کسب و کار کوچک نیز در رنج و عذاب بود. وی در سال ۲۰۱۰، شروع به معرفی ریاضتهای اقتصادی نمود که البته به سرعت منفور گشتند. در برخی موارد- به عنوان مثال، افزایش مالیات بر کسب و کار کوچک-رفرمها از طرف صندوق بین‌المللی پول درخواست شده بود، اما نیمی از جمعیت، به دلایلی که قبلاً گفته شد، دیگر اعتماد خود به یانکوویچ را از دست داده بودند و او را برای هر چیزی سرزنش می‌کردند. مشکل اساسی این بود که استانداردهای عمومی اجتماعی که بسیاری از مردم را زنده نگه می‌داشت رو به وخامت نهاده و او قادر به پیدا کردن راهی برای حفظ آنان نبود.

انتشار اعلامیه یانکوویچ در ۲۱ نوامبر سال ۲۰۱۲ در مورد تعلیق مذاکرات توافقنامه همکاری با اتحادیه اروپا موجب آغاز تظاهراتی که در نهایت به سرنگونی وی انجامید، شد. قبل از باز کردن خود بحران، می‌توانیم نظر شما را در مورد خود توافقنامه همکاری اتحادیه اروپا جویا شویم؟

من می‌توانم بگویم که در واقع تصمیم یانکوویچ برای تعلیق آن درست بود. هم‌اکنون دولت جدید اجزاء سیاسی را از مولفه های اقتصادی آن جدا کرده است، اما در سال ۲۰۱۲ چنین مباحثی وجود نداشت. تعداد اندکی از صنایع اوکراین از مفاد تجارت آزاد می‌توانند سود برند- این به معنی تشدید رقابت برای آنها و از دست دادن بسیاری از مشاغل می‌باشد. شرایط اعتباری صندوق بین‌المللی پول که همزمان دولت با آنها در حال مذاکره بود نیز نقش داشت؛ صندوق بین‌المللی پول خواهان افزایش قیمت گاز مصرفی مردم، انجام دستمزدها و کاهش قابل توجه بودجه که ضربه‌ای برای طبقات فقیر اوکراین محسوب می‌شد، بود. چیز زیادی برای طبقات متوسط نیز در بر ندارد؛ شاید فقط برای بخش اندکی؛ اگر آنرا بر اساس سطح مصرف و بطور خیلی کلی تعیین کنیم، بیش از ۱۵-۱۰ درصد جمعیت نخواهند بود که در شهرهای بزرگ متمرکز شده‌اند و برای یا صنعت

الیگارشی ما و یا شرکتهای غربی کار می کنند. در عین حال، لازم بتذکر است که یانکوویچ فقط موافقتنامه را تعلیق کرد تا اینکه روابط نزدیکتر با اتحادیه اروپا را رد کند- ادغام در اروپا یکی از سیاستهای خود او بود، و آنچه که مردم را بسیج نمود این بود که او یک چرخش ۱۸۰ درجه‌ای نمود. مردمی که در نوامبر به خیابانها ریخته بودند، در حمایت از سیاست اولیه حکومت اعتراض می کردند- این خود طنز قضیه محسوب می شد.

بطور کلی توازن دیدگاهها در مورد توافقنامه در بین مردم چگونه بود؟

بنا بر نظر خواهی های انجام شده در ماه نوامبر، اوکراین در رابطه با این موضوع کاملاً بطور مساوی تقسیم شده بود- ۴۰ درصد موافق توافقنامه همکاری بود و ۴۰ درصد از توافق اتحاد گمرکی اوراسیا به رهبری روسیه حمایت می کردند. قسمتی از مردم پشتیبان هر دو بودند- برای آنها مسأله حمایت از این یا آن مطرح نبود. عده‌ای نیز مخالف هر دو معاهده بودند. بنابراین وقتی که اعتراضات شروع شد، قطعاً این یک شورش سراسری مردم نبود.

اولین تظاهرات در پاسخ به چرخش یانکوویچ توسط روزنامه‌نگار افغانی-اوکراینی مصطفی نایم گزارش شد و پس از آن جنبش در طی چند روز افزایش یافت. شما این مرحله اولیه تظاهرات میدان را چگونه توصیف می کنید؟

در آغاز عمدتاً شامل طبقه متوسط کیف و دانشجویان می شد، که کلاً توسط یک ایدئولوژی اروپایی-«روپای اروپایی»-، که بنوعی امید دستیابی به موفقیت در زندگی بهتر را ارائه می دهد، هدایت می شدند. این ایده کاملاً بنا بر تعقل و یا آگاهانه نبود؛ اما یک ایده اوتوپایی برای به حرکت در آوردن مردم احتیاج زیادی به ارتباط داشتن با واقعیت ندارد. همچنین عاملی ضد روسی و ناسیونالیستی نیز وجود داشت. از همان آغاز، اعتراضات میدان، انتخاب بین توافقنامه همکاری اتحادیه اروپا و همکاری گمرکی روسیه، بطور خیلی قوی و تقریباً در ترمهای تمدنی مطرح شد: آیا اوکراین با اروپاست و یا روسیه؟، آیا آن می‌خواهد دنباله رو خط پوتین، لوکاشنکو و نظریاف باشد و یا اینکه هیچ کاری با آنها نداشته باشد؟ اولین گردهمایی به هیچ وجه کوچک نبود: در کیف در روز ۲۴ نوامبر، یکشنبه، تقریباً ۶۰,۰۰۰-۵۰,۰۰۰ نفر-یکی از بزرگترین تظاهرات در

سالهای اخیر-شرکت کردند. اعتراضات به شهرهای دیگر-لویو، اودسا، دنیپروپتروسک و نیز در شرق و جنوب، هر چند که در آنجا بسیار کمتر از غرب بود، کشیده شد. در واقع در کیف، در چند روز اول دو عملیات جداگانه- یک «میدان مدنی» و یک «میدان حزبی»-وجود داشت، اما بزودی هر دو در هم ادغام شدند. احزاب شرکت کننده، مخالفین یانکوویچ در پارلمان بودند: حزب باتکیوشچینا تیموشنکو («سرزمین پدری»); اودر، که حزب ویتالی کلیشنکو است؛ و سووودا، حزب کاملاً دست راستی. در میان اینها، فقط سووودا را می‌توان به عنوان یک نیروی با پایگاه مردمی و واقعی با یگان های قوی محلی در نظر گرفت. حزب تیموشنکو و اودر بیشتر شبیه ماشین الات انتخاباتی هستند که برای کسب قدرت افراد طراحی شده- اند. آنها حول رهبر و تیم اش می چرخند تا اینکه مبتنی بر ایدئولوژی خاصی باشند. من برای مثال نمی‌توانم بگویم، دیدگاههای سیاسی کلیشکو چیست. در عین حال، بخش «مدنی» میدان، بسیار متفاوت از جنبش اشغال و یا ایندیگنادوس بود-ان جهت گیری نئولیبرالیستی و ناسیونالیستی داشت.

در این مرحله، رابطه شما با اعتراضات میدان چگونه بود؟

در ابتدا، من خیلی شک و تردید داشتم، بخصوص وقتی که صرفاً «میدان اروپا» بود-من نمی‌توانستم طرفدار بی چون و چرای اتحادیه اروپا باشم. بعضی از بخش های چپ اوکراین با شعار: اروپا به معنای اتحادیه های کارگری، آموزش و پرورش با کیفیت، دسترسی به خدمات پزشکی عمومی و برابری نیز است، به اعتراضات پیوستند. من در این مورد شک داشتم، چرا که اتحادیه اروپا دقیقاً در حال از بین بردن دولتهای رفاهی بود که در دهه های قبل مستقر شده بودند، و در مورد برابری، راجع به همه مهاجرینی که در راه تلاش به رسیدن به حوزه شننگن جان خود را از دست می دهند، چه باید گفت؟ من نیز مانند بسیاری دیگر، داشتن یک منطقه تجارت آزاد با اتحادیه اروپا را نوعی خطر برای اوکراین احتساب می کردم. اما بعداً، وقتی که عملیات سرکوب در صبح زود ۳۰ نوامبر بوقوع پیوست، ماهیت اعتراضات عوض شد-در آن هنگام، جنبش بر علیه خشونت پلیس و بر علیه دولت بود؛ هر چند که آن هرگز از مسأله اروپا، یا ناسیونالیسم و دیگر موضوعاتی که جامعه اوکراین را به دو نیمه تقسیم می‌کرد جدا نشد، چیزی که بعداً مصیبت باری آن به اثبات رسید.

این به روشنی آغاز فاز دوم اعتراضات را مشخص می کند. فرمان

حمله به میدان در آن شب از کجا صادر شده بود؟

هنوز معلوم نیست چه کسی فرمان را صادر کرد. من مطمئن نیستم که یانکوویچ بود- این خیلی غیر منطقی بنظر می‌رسد که او وقتی اعتراضات در حال مردن بود، دست به چنین کاری بزند؛ در زمانی که آنها سعی در متفرق کردن اردوگاه چادرنشینان میدان را داشتند، در حدود ۳۰۰ یا ۴۰۰ نفر از دانشجویان و فعالان دست راستی در میدان استقلال حضور داشتند. البته یانکوویچ بعد از آن مرتکب اشتباهات فراوانی شد، اما خیلی ساده ممکن است کس دیگری بوده باشد. بعضی‌ها گمان می‌کنند که پوتین اصرار داشته که محل تجمع بسته شود، اما این نیز بسیار منطقی بنظر نمی‌رسد. آنچه که عجیب است اینکه چگونه اقدام پراکندگی توسط اکثریت کانالهای تلویزیونی اوکراین که متعلق به الیگارک‌ها هستند، به تصویر کشیده شد. معمولاً آنها پوشش خود را صرف حمایت از دولت و انتقاد از اپوزیسیون می‌نمودند، اما گزارش‌هایی که روز بعد در اکثر کانالهای تلویزیونی نشان داده شد، نسبت به معترضین بسیار دلسوزانه بود. در بعضی از تئوری‌های موجود مبتنی بر تبانی و دسیسه، این تغییر موضع توسط سرهی لیووچکین، رئیس دفتر ریاست جمهوری صورت گرفت. او به عنوان رابط دمیترو فیرتاش، الیگارک فلزات، در نظر گرفته می‌شود؛ فیرتاش از معدود کسانی از بورژوازی ملی است که واقعاً می‌توانست علاقمند ادغام در اروپا باشد. از این رو گفته می‌شود که لیووچکین دستور حمله را به منظور تشدید حوادث صادر می‌کند.

در هر صورت، پوشش رسانه‌ای حمله نقش مهمی در بسیج مردم بازی کرد. تظاهراتی که در اول دسامبر در کیف برگزار شد بسیار بزرگ بود. البته اپوزیسیون ارقام اغراق‌آمیزی- بیش از دو میلیون نفر که غیر ممکن است، چرا که فضای کافی برای چنین جمعیتی وجود ندارد- اعلام کرد. بعضی از ناظرین کم و بیش بی‌طرف رقم حداکثر ۲۰۰,۰۰۰ نفر را حدس زده‌اند. هنوز، این رقم با ارقام تظاهرات انقلاب نارنجی قابل مقایسه است. همچنین جنبش از لحاظ جغرافیایی گسترش یافت: یک میدان تقریباً در همه شهرها وجود داشت، هر چند که در غرب اوکراین معنای سیاسی زیادی نداشت- چرا که مقامات محلی از اپوزیسیون بودند و از این رو کسی که بر علیه اش تظاهرات شود وجود نداشت. در اولین روزهای دسامبر، مردم شروع به ساختن باریکاد در مرکز کیف نمودند، و تظاهر کنندگان ساختمان‌های دولتی را اشغال کردند. جناح راست افراطی در عملیات اشغال بسیار فعال بودند- آنها اشغال ساختمان امور اجرایی دولت را در خیابان اصلی کیف هدایت کرده و دفتر مرکزی خود را در آنجا مستقر نمودند.

این دست راستی ها بودند که به ساختمان ریاست جمهوری در اول دسامبر حمله کردند؛ طی ساعتها، درگیری های خشونت آمیزی با پلیس ضد شورش صورت گرفت که منجر به زخمی شدن صدها نفر گردید. اپوزیسیون بسرعت حمله را محکوم نموده و اعلام کرد که این اقدام توسط تحریک کنندگان صورت گرفته است. اگر چه امکان این وجود دارد که عوامل دولتی خشونت را آغاز کرده باشند، اما فیلم های حوادث نشان می دهند که توده حمله کننده، از جناح راستگرایان بودند. آنها در انزمان خود را در واحدهای دفاع از خود سازمان دهی کرده و در خیابانها اشکارا مشغول تعلیم بودند، از این رو آنها خود را برای اعمال خشونت آمیز پیش از آنکه آنها شروع شوند، آماده کرده بودند.

آیا گروه های افراطی دست راستی فعال در اوکراین- سووبودا، جناح راست، ترایدنت [نیزه سه شاخه]- در دوران اتحاد شوروی به شکل مخفی حضور داشتند؟

نه، آنها بعد از سال ۱۹۹۱ بوجود آمدند. برخی از گروه های ملی گرا مهاجر در غرب که به اوکراین مستقل در سال ۹۲-۹۱ برمیگردد وجود داشتند، اما هیچکدام موفق نبودند. سووبودا در ابتدا به عنوان حزب سوسیال ملی اوکراین در سال ۱۹۹۱- رجوع نه چندان ظریف به ناسیونال سوسیالیسم- تاسیس شد و میراث زیادی را از ناسیونالیسم اوکراین قرض کرد، اما در عین حال کوشید از تجارب جنبش های راست افراطی اروپای غربی مانند جبهه ملی [فرانسه] بیاموزد. سکتور راست [Right Sector] یک پدیده جدید است، و به عنوان یک ائتلاف فراگیر از گروه های دست راستی تشکیل شده است. برخی از آنان بطور آشکار نئو نازیست هستند-مثلا میهن پرست اوکراین که از سمبل صلیب شکسته استفاده می کند، این حزب بدون شک نژادگرا است: آن در حملات آتش زدن هتل های مهاجرین شرکت داشت. سکتور راست همچنین شامل مجمع سوسیال ملی و مجمع ملیون اوکراین-پایداری ملی اوکراین (una-unso) می شوند. اکثر گروه ها در سکتور راست، ترایدنت-ترایزوب در اوکراین- نئو نازی نیستند، اما مطمئناً راست افراطی، ناسیونالیست های رادیکال محسوب می شوند. این عنوان خیلی ملایمی نیست اگر آنها را محافظه کاران ناسیونالیست بنامیم، چنانکه بعضی از کارشناسان، مانند انتون شوخوتسوف که در تحلیل و آنالیز راست افراطی در اوکراین برای رسانه های انگلیسی زبان فعال است، نیز از همین عنوان استفاده می کنند. هم اکنون سکتور راست به عنوان حزب سیاسی ثبت شده است.

آیا این گروه‌ها به کلیسا وصل هستند؟

نه. من نمی‌خواهم چنین چیزی بگویم، هر چند که آن‌ها ارزش‌های مسیحی را ترویج می‌کنند-انها مخالف حقوق همجنسگرایان هستند، آن‌ها معتقدند که خانواده سنتی در خطر است، و غیره. کلیسای ارتدوکس در اوکراین خود دچار شکاف شده است: وقتی که کشور مستقل شد، نوعی شکاف بین کلیساهای اسقفی کیف و مسکو بوجود آمد. تا آنجایی که من می‌دانم، هیچگونه تفاوت اعتقادی مهمی بین این دو وجود ندارد-بلکه این یک مسأله سیاسی، یک موضوع سمبلیک است. در اوکراین همچنین کاتولیک‌های یونانی، متعلق به کلیسای یونیت، عمدتاً در بخش لهستانی سابق اوکراین، وجود دارند. به عنوان یک نیروی اجتماعی، کلیساهای در غرب اوکراین قدرت بیشتری دارند- در غرب مناطق روستایی با سنت‌های قوی مردسالاری و احساسات ناسیونالیستی عمیق غالب است. هم کلیسای اسقفی کیف و هم کاتولیک‌های یونانی مخالف یانکوویچ هستند، در حالی که کلیسای اسقفی مسکو از وی حمایت می‌کند. اما من نمی‌توانم بگویم که کلیساهای نقش سیاسی بزرگی در جنبش میدان بازی کردند، هر چند که کشیش‌ها خودشان اغلب در میدان استقلال حضور داشتند.

شما سهم راست افراطی را در میدان-هم از نظر کمی و هم تأثیر ایدئولوژیکی چگونه می‌سنجید؟

کل بحث برای طرفداران لیبرال میدان بسیار دشوار بود: برای بدست آوردن حمایت غرب، اعتراضات می‌بایستی به عنوان مسالمت آمیز، دموکراتیک و غیره نشان داده می‌شد. این پیام نامه پشتیبانی در اوایل ژانویه بود که امضای بسیاری از روشنفکران غربی را در پای خود داشت.^۱ بنابراین یک علاقه واقعی در کم نشان دادن نقش راست افراطی و یا حتی کلا امتناع از اعتراف به آن وجود داشت. طبیعتاً این دیوانگی می‌بود اگر ادعا می‌شد که چند صد هزار نفر نئونازیست در کیف به خیابان آمده بودند. در واقع، فقط یک اقلیت کوچکی از تظاهرکنندگان از جناح راست افراطی بودند. اما آنها در کمپ چادر واقع در میدان استقلال گروه چندان کوچکی نبودند، اگر در نظر بگیرید که فقط چند هزار نفر بطور دائم در آنجا حضور داشتند. از همه

۱ «از اوکراین حمایت کنید و آن‌ها می‌توانند در ایجاد اروپای عادلانه تر به ما کمک کنند»، گاردین ۳ ژانویه ۲۰۱۴، امضا کنندگان آن شامل: آن ایل باوم، اولریش بک، مارک لئونارد، کلاوس اوفه، ساسکیا ساسن، مایکل والر و اسلاوی ژیرک بود.

مهمتر، آنها نیروی یک اقلیت سازمان یافته را داشتند: آنها دارای یک ایدئولوژی روشن بودند، آنها بطور موثری عمل می کردند، و «صدها» نفر خود را در یگانهای دفاع از خود مستقر کرده بودند. آنها همچنین موفق به رواج شعارهای خود شدند: «افتخار برای اوکراین»، «افتخار برای قهرمانان»، «مرگ بر دشمنان»، «اوکراین بالاتر از هر چیز»-اقتباسی از اصطلاح «آلمان بالاتر از همه». قبل از میدان اروپا، این شعارها فقط در خرده فرهنگ ناسیونالیستی استفاده می شد؛ هم‌اکنون آنها به شعارهای عادی بدل شده اند. احتمالاً هر کسی که از ایستگاه مرکزی مترو در کیف در دسامبر استفاده می کرد می توانست شاهد چنین صحنه ای باشد: یک گروه از ناسیونالیست ها شروع به سر دادن شعار «افتخار برای ملت! افتخار برای اوکراین!» می کردند و عابران عادی در راه کار و یا مدرسه با چنین شعاری جواب می دادند: «بلی، افتخار برای قهرمانان! مرگ بر دشمنان!». همه می دانستند که چگونه جواب بدهند، و چه انتظاری ازشان داشتند.

البته هر کسی که شعار «افتخار برای قهرمانان!» را می داد، طرفدار راست افراطی نبود. بلکه اغلب با آن فاصله داشت. اکثریت افراد شعارها را به معنای خاصی تعبیر می کردند، انرا نه به عنوان ارجاع به قهرمانان سازمان باندر اوکراین [باندر پدر راستگرایان اوکراین]، بلکه قهرمانان میدان تفسیر می کردند. در هر حال، این یک موفقیت واقعی برای راست افراطی محسوب می شد، چیزی که نه لیبرالها و نه عده قلیلی از چپ ها که در میدان حضور داشتند، قادر به کسب آن نگشتند. چرا این شعارها و نه دیگر شعارها اینقدر سؤال برانگیز هستند؟ چرا بعضی از خواسته های اجتماعی-اقتصادی سؤال برانگیز نیستند؟ این نشان می دهد که واقعاً چه کسی در پروسه، هژمونی را بدست گرفته بود. از نظر کمی، بله، جناح راست افراطی حضور کمی داشت، اما آنها در سطح سیاسی و ایدئولوژیکی غالب بودند.

چه نقشی روشنفکران و نخبگان فرهنگی اوکراین در اعتراضات داشتند؟

آنها احتمالاً در مراحل اولیه، در فاز میدان اروپا، نقش قابل ملاحظه تری نسبت به بعد، وقتی که جنبش توده ای گشت، داشتند. لیبرالها و ترقی خواهان به حمایت از میدان تمایل داشتند، اما استراتژی کم اهمیت جلوه دادن نقش راست افراطی را در پیش گرفتند، و ادعا کردند که نقش آنان توسط تبلیغات روسیه اغراق آمیز گشته است. آنها از سووودا نیز انتقاد می کردند، مثلاً وقتی که آنها مارش توده ای با مشعل برای تولد باندر در

اول ژانویه براه انداختند؛ چرا که آن، برای جنبش تصویر بدی ایجاد می کرد. اما آن‌ها هرگز به جدا کردن این احزاب از میدان اقدام نکردند. این یک اشتباه واقعی بود: با کشیدن خط فاصل بین خود و راست افراطی، آن‌ها می توانستند چیزی شبیه یک برنامه بورژوازی دموکراتیک-برای حقوق مدنی قوی، عدم سوءاستفاده پلیس، علیه فساد و غیره- را در دستور کار قرار دهند، چیزی که اوکراینی های شرقی براحتی می توانستند از آن حمایت کنند. در عوض آنچه که بوجود آمد یک اختلاط تیره و تار از نیروهای مختلف سیاسی بود با جنبه‌های بسیار ضعیف اجتماعی و اقتصادی که در آن ایده‌ها و گفتمان جناح راست افراطی غالب است. یکی از دلایل آنکه روشنفکران از راست افراطی فاصله نگرفتند می‌تواند این باشد که آن‌ها می‌دانستند که از نظر عینی بسیار ضعیف بوده و در نتیجه جدا کردن صف شان از سووودا و سکتور راست می‌توانست به معنی جدایی آنان از کل جنبش باشد؛ اتحاد با آنان برایشان اهمیت زیادی داشت. اما در عین حال، این اشتباه جنبش را از کسب حمایت واقعی در سراسر کشور برحذر داشت.

شما چگونه می‌توانید این واقعیت که اصول ایدئولوژیکی مورد استفاده در بنای ناسیونالیسم اوکراینی بشدت ارتجاعی است- مبتنی بر نظرات پاولو سکوروپادسکی، سیمون پتلیورا، استپان باندرا-را توضیح دهید؟ آیا تلاش‌های الترناتیو، نسخه چپگرایی که بر اساس میراث انارشیست ها و پوپولیست هایی همچون میخائیلو دراهومانوف و یا حتی نستور ماخنو باشد، صورت گرفته است؟

بله، در حال حاضر ناسیونالیسم اوکراینی اغلب دارای اینگونه معانی ضمنی راستگرایانه است، و تأکید بر شخصیت‌هایی که شما نام بردید بوضوح بر مواضع چپگرایانه غلبه کرده است. اما وقتی که آن در اواخر قرن نوزدهم تکوین یافت، ناسیونالیسم اوکراینی عمدتاً یک جنبش چپگرایانه و حتی سوسیالیستی بود. اولین کسی که طلب یک حکومت مستقل اوکراینی را نمود یک مارکسیست بود، یولیان باچینسکی، که کتابی بنام «اوکراین انجام نشده» را در سال ۱۸۹۵ نوشت، و نیز مطالب بسیار زیاد دیگری از موضع مارکسیستی در اوایل قرن بیستم نوشته شد. اما امروز هر گونه تلاش برای احیای ایده‌های سوسیالیستی در ناسیونالیسم اوکراینی بسیار محدود بوده است. بخشی از مشکل این است که دوباره عملی کردن این اندیشه‌ها بسیار مشکل است: افراد نامبرده برای یک کشور کاملاً دهقانی مطلب می نوشتند-در حدود ۸۰ درصد جمعیت اوکراین از

دهقانان تشکیل می‌شد. واقعیت این است که اینجا طبقه کارگر وجود نداشت و همانطور که می‌دانیم، اوکراین مشکل بزرگی برای بلشویکها محسوب می‌شد و باعث تشدید نیروی محرکه جنگ داخلی در سالهای ۱۹۱۸-۱۹۲۱ گشت، چرا که آن فقط جنگ طبقاتی نبود بلکه یک جنگ ملی نیز محسوب می‌شد؛ نیروهای خرده بورژوازی طرفدار اوکراین قادر به بسیج احساسات ملی علیه جنبش طبقه کارگر، که طرفدار روسیه به نظر می‌رسید، گشت. امروز البته دیگر اوکراین نه یک کشور دهقانی بلکه صنعتی محسوب می‌گردد، و از آنجا که تقریباً نیمی از جمعیت به زبان اوکراینی و نیمی روسی صحبت می‌کنند، دیگر گفتن اینکه کدام ملت مظلوم و کدام ظالم است کار ساده‌ای نمی‌باشد.

اضافه بر آن این نیز واقعیت دارد که راستها، شخصیت‌هایی همچون ماخنو را مطابق خط ناسیونالیستی نه همچون انارشیست بلکه به عنوان اوکراینی که علیه کمونیسم جنگید، تفسیر می‌کنند. از نظر آنان کمونیسم تحمیل روسیه بود و انارشیسم نیز به عنوان «ضد اوکراینی» به تصویر کشیده می‌شود. در میدان، گروه‌های راست افراطی یک گروه از انارشیستها را که تلاش داشتند «بخش» خود را در درون یگانهای ضد دفاعی سازماندهی کنند، به بیرون رانند. آنها همچنین بطور فیزیکی چپگرایان و فعالان اتحادیه‌های کارگری که به توزیع اعلامیه در حمایت از میدان می‌پرداختند را مورد حمله قرار دادند-یکی از سخنرانان آنها بر روی صحنه با نشان دادن آنها گفت، این‌ها کمونیست هستند و توده طرفدار راست، آنها را محاصره و مورد ضرب و شتم قرار دادند.

آیا در جریان اعتراضات بسیاری از اینگونه حوادث بوقوع پیوست؟

صحنه‌های زیادی در مورد حمله به کنیسه در کیف وجود دارد، اما این احتمالاً توسط محرکان دولتی انجام شد تا فعالین میدان-بطور کلی هیچگونه مشکل جدی مبتنی بر تنفرت قومی بوقوع نپیوست. در واقع چند یگان دفاع از خود یهودی وجود داشتند-این نکته‌ای بود که توسط طرفداران میدان بر آن انگشت نهاده می‌شد تا نشان دهند که جنبش نه ضد بیگانه و نه ضد یهودی بود. همچنین یک بخش زنان، و نیز ابتکار جالبی بنام «نیمه میدان» وجود داشت که توسط چند تن از فمینیست‌ها آغاز شد که سعی در مطرح کردن مسائل برابری جنسی در آنجا را داشتند. ضمناً صحنه‌های تقریباً قرون وسطایی نیز در میدان به چشم می‌خورد-به عنوان نمونه آنها «چارپایه شرم» داشتند؛ کسانی که متهم به دزدی بودند آنجا ایستاده و کلمه «دزد» بر پیشانی اشان نوشته می‌شد و بدین طریق مورد تحقیر

عمومی قرار می گرفتند. یکی دیگر از جنبه‌های تاریک میدان «شکار تیتوشکی» بود. تیتوشکی افراد فقیر هستند و اکثر آنان را جوانان بیکاری تشکیل می‌دهند که برای تحریک و قلدری در محل به استخدام دولت در می‌آیند-اغلب برای آزار و اذیت و حمله به معترضین با همکاری پلیس. در میان برخی از معترضین طبقه متوسط میدان، نوعی شوونیسم اجتماعی بر علیه این افراد وجود داشت. «میدان اتومبیل» بخشی از جنبش بود که عملیات خود را با استفاده از اتومبیل انجام می‌دادند-انها خیابانها را بلوکه می‌کردند، اطراف محل اقامت یانکوویچ و یا خانه پشونکا، دادستان کل، سر و صدا ایجاد می‌کردند. در یک نقطه آنها شکار تیتوشکا را سازمان-دهی می‌نمودند؛ در جستجوی آنان، دور تا دور کیف رانندگی می‌کردند، آنها را دستگیر نموده و مجبور می‌کردند که در ملاء عام اعتراف نمایند. اما آنها چگونه تیتوشکا را در میان مردم عادی تشخیص می‌دادند؟ اغلب بر اساس قیافه آنان، طرز لباس پوشیدن آنان، بر تن داشتن عرفگیر و ورزشکاری؛ این نوع از علامتهای اجتماعی.

آیا این درست است که بگوئیم میدان تا اواسط ژانویه یک تهدید آبی برای یانکوویچ محسوب نمی‌شد؟

هر یکشنبه در مرکز کیف تظاهرات برگزار می‌شد و دهها هزار نفر از مردم می‌آمدند و به سیاستمداران و سخنرانان گوش می‌دادند. اما جنبش شروع به رکود نمود؛ آنها استراتژی برای سرنگونی یانکوویچ نداشتند. در نیمه اول ژانویه تعداد کمتری از مردم به خیابانها آمدند. مردم خواهان پیشروی در مبارزه و اقدامهای عملی بودند. بار دیگر یانکوویچ این فرصت را به آنها با په تصویب رساندن یک بسته از قوانین سرکوبگرانه در ۱۶ ژانویه اعطا کرد. آنها «قوانین توریو» خوانده می‌شدند، چرا که مجلس قوانین را در کمی بیش از یک ساعت بتصویب رسانید. برخی از مصوبات را آنها تلاش نمودند که زودتر ارائه دهند-قانون افراط گرایی، محدودیت در آزادی بیان و اجتماعات، قانون سازمانهای غیر دولتی که بر اساس آن سازمانهای با بودجه غربی بایستی خود را به عنوان عوامل خارجی اعلام می‌کردند. هدف بقیه آنها بطور آشکار اقدام بر علیه میدان بود؛ قانون منع استفاده از ماسک، و نیز قانون منع صف ماشین متشکل از شش اتومبیل و یا بیشتر، که مستقیماً بر علیه فعالین میدان اتومبیل بود. بعد از این، مردم خواهان برداشتن گامهای قاطع تری بر علیه یانکوویچ شدند. اما وقتی که مردم برای اعتراض به قوانین در ۱۹ ژانویه جمع شدند، احزاب مخالف هیچ طرح قانع کننده ای نتوانستند ارائه دهند. بنابراین یکی از رهبران میدان اتومبیل

بنام سرهی کوبا به صحنه آمد و از مردم خواست که از طرف خیابان هروشوسکوهو به سمت پارلمان راهپیمایی کنند، جایی که بعداً درگیری با پلیس آغاز شد. از این بعد، وقتی که سطح خشونت بالا گرفت، تظاهرات و میتینگ‌ها اهمیت بسیار کمتری یافتند.

آیا ترکیب اجتماعی و منطقه‌ای تظاهرات میدان از این مرحله به بعد تغییر یافت؟

جامعه‌شناسان در اواخر ماه ژانویه در این رابطه بررسی‌هایی انجام دادند؛ آنها نشان می‌دهند بعد از شروع خشونت‌ها در ۱۹ ژانویه، افراد حاضر در میدان فقیرتر و دارای تحصیلات کمتری نسبت به فازهای اولیه میدان بودند. آنها احتمالاً کمتر از کیف و بیشتر از شهرهای کوچک در اوکراین مرکزی و غربی بودند؛ این بخش‌های کشور کمتر شهری است و چیزی در حدود ۵۰-۴۰ درصد جمعیت در شهرستانها و شهرهای کوچک زندگی می‌کنند، در حالی که در ایالت دونتسک این رقم در حدود ۹۰ درصد می‌باشد. این مناطق عمدتاً فقیر بوده و گریبانگیر مشکلات جدی بیکاری می‌باشند-انها کارهای صنعتی بسیاری در الکترونیک، مهندسی ماشین‌الات و امثالهم را بعد از سال ۱۹۹۱ از دست دادند. بسیاری از مردم فقط به خاطر داشتن قطعات کوچک زمین خصوصی می‌توانند زندگی را بگذرانند، و عده کمی نیز که کار ثابت دارند حقوق ناچیزی دریافت می‌کنند. بسیاری، از این مناطق به شهرهای بزرگ‌تر در اوکراین مهاجرت می‌کنند، و عده زیادی نیز بطور غیر قانونی به اتحادیه اروپا-اسپانیا، پرتغال، لهستان، ایتالیا- برای کار در بخش‌های ساختمانی، نظافت و پرستاری می‌روند. بسیار مشکل است که آمار و ارقام دقیقی در این مورد ارائه داد، اما بنا بر برآوردهای موجود مهاجرین چیزی بین یک و هفت میلیون نفر را تشکیل می‌دهند. مردم ساکن این مناطق بنا به دلایل اشکاری خواهان ادغام در اتحادیه اروپا و اجازه سفر ازادانه به غرب برای یافتن کار هستند. آنها همچنین ناراضی‌های اجتماعی اشکاری بر علیه یانکوویچ داشتند؛ و چیز زیادی مانع آنها نبود-این دلیل آمادگی پیوستن آنها به نیروهای پایداری میدان و مقابله با پلیس بود. جامعه‌شناسان بعد از آن، کمپ چادر میدان را «sich»- به معنی اردوگاه نظامی کازاخها- نامیدند، اما می‌توان گفت که میدان تا حدی جنبش کارگران محروم بود.

بنظر میرسید از اواسط ژانویه به بعد، تظاهرات وارد فاز سوم شد که همراه با ادامه مذاکرات میان دولت و مخالفان بود- حتی در زمانی که خشونت‌ها در حال گسترش بود و نهایتاً در ۲۲ فوریه به

سقوط یانکوویچ انجامید. چه ریسکی در این مباحث وجود داشت، و چه چیزی به حوادث سرعت بخشید؟

یکی از مسائل معترضین، آزادی افراد بازداشتی در طی درگیری‌ها -بیش از ۲۰۰ نفر در بازداشت بسر می بردند- و عفو بدون قید و شرط بود؛ دولت اصرار داشت که اول معترضین ساختمان‌های اشغال شده را تخلیه کنند. در نهایت در این رابطه با پشونکا، دادستان کل، سازشی صورت گرفت. اما مسأله اصلی لغو قوانین ۱۶ ژانویه بود، که نهایتاً پارلمان به آن تن داد. در همین حال، احزاب مخالف، که برای دادن قدرت بیشتر به پارلمان، خواهان آن بودند که قانون اساسی سال ۲۰۰۴ بلافاصله دوباره به اجرا گذارده شود. ظاهراً، یانکوویچ آماده بود که قانون اساسی جدیدی به بحث گذاشته شود ولی حاضر به بازگشت به قانون ۲۰۰۴ نبود- او می‌خواست یک کمیسیون قانون اساسی ایجاد کند تا از طریق یک راه طولانی قانونی، تا جای ممکن مسأله را بتأخیر اندازد. در ۱۸ فوریه، وقتی که قرار بود پارلمان برای تغییر قانون اساسی، آنچه که «حمله صلح آمیز» خوانده می شد، رای دهد رئیس مجلس- ولودمیر ریبک از حزب مناطق- اجازه ثبت لایحه را نداد. بنابراین مخالفان وقتی که تغییر قانون اساسی مسدود شد، بسیار خشمگین گشتند. دوباره خشونت بالا گرفت و پلیس بویژه به طرز وحشیانه ای بدان واکنش نشان داد: تعدادی از مردم توسط پلیس ضد شورش مسلح کشته شدند.

شاید نقطه عطف در این رابطه، تیراندازی به معترضین در مرکز کیف توسط تک تیراندازان در ۱۸، ۱۹ و ۲۰ فوریه بود. چه کسی مسئول این امر بود؟

این سؤال مهمی است- تک تیراندازان چه کسانی بودند، و چه کسی دستور کشتن را صادر کرده بود؟ ما هنوز هم نمی دانیم. بعضی‌ها اشاره به این گواهی دارند که تک تیراندازان هم به معترضین و هم به پلیس تیراندازی می‌کردند. بنابراین نیروی سومی خواهان تشدید حوادث بوده است. همچنین عده‌ای بنا بر صحبت‌های به بیرون درز شده وزیر خارجه استونی و کاترین اشتون از اتحادیه اروپا، معتقدند که تک تیراندازان تحت کنترل اپوزیسیون بودند. این یک حادثه مهمی بود که به کشته شدن عده زیادی انجامید: فقط در ۲۰ فوریه ۵۰-۴۰ نفر کشته شدند، که تعداد زیادی از آنان بدست تک تیراندازان به قتل رسیدند. یک رویداد مهم دیگر که در ۱۸ فوریه در غرب اوکراین بوقوع پیوست این بود که معترضین حمله به مقرهای

پلیس را آغاز نموده و زرادخانه های آنها را که انبار مقادیر زیادی اسلحه و مهمات بود، غارت کردند. این در لویو، ترنوپیل، ایوانو-فرانکیوسک و خیلی از جاهای دیگر اتفاق افتاد. این امر اوضاع را به شکل دراماتیکی تغییر داد: پلیس ضد شورش حاضر بود که تظاهرکنندگان مسلح به سنگ، چماق و کوکتل مولوتف را متفرق کند، اما حاضر نبود که بخاطر یانکوویچ کشته شود. بعد از ۱۸ فوریه، قسمت غربی اوکراین تحت کنترل معترضین، که ساختمان‌های اداری، پلیس و دفتر مرکزی خدمات امنیتی را آتشال کرده بودند، قرار گرفت. در بعضی از مناطق، پلیس به تظاهرکنندگان شلیک نمود، اما آنها در بسیاری از نقاط بدون مقاومت چندان تسلیم شدند. این یکی از نقاط ضعف رژیم بود-ان اساساً بر شبکه ای از فساد بنا شده بود تا اینکه وفاداری قوی ایدئولوژیکی. البته یک عنصر مهم دیگر، تحمیل تحریم اتحادیه اروپا بود-تشدید سرکوب دولتی قطعاً بروکسل را به سمت تسریع این موضوع سوق داد. پس از ۱۸ فوریه، جناح حزب حاکم مناطق در مجلس بسرعت شروع به انقراض نمود و تعداد زیادی از نمایندگان به اپوزیسیون پیوستند. این امر توازن قوا در رادا، پارلمان، را بهم زد؛ نگاه اپوزیسیون اکثریت را بدست آورد و می‌توانست بازگشت به قانون اساسی سال ۲۰۰۴ را تصویب کند و خواهان استعفای یانکوویچ گردد. از این رو، این لحظه‌ای بود که تصرف قدرت نهایی شد. و البته تیراندازی‌ها عزم مردم در خیابان‌ها را جزم نمود.

در این لحظه چه رابطه‌ای بین معترضین و احزاب مخالف وجود داشت؟

احزاب مخالف نسبت به مردم خیابان محافظه کارتر بود. آنها سعی کردند میدان را متقاعد کنند که سازش با یانکوویچ ضروری است. برای نمونه در ۲۰-۲۱ فوریه، رهبران اپوزیسیون-کلیشکو از اودر، ارسنی از باتکیوشچینا، اوله تیاهنیوک از سووودا- با میانجیگری وزرای خارجه فرانسه، آلمان و لهستان با یانکوویچ به توافقی دست یافتند که بنا بر آن: انتخابات در دسامبر برگزار می‌شد، قانون اساسی سال ۲۰۰۴ در عرض ۲۴ ساعت مجدداً استقرار می‌یافت و پلیس از مرکز کیف برچیده می‌گشت. وزیر خارجه لهستان، رادوسلاو سیکورسکی، به شورای میدان، که تحت سلطه سیاستمداران اپوزیسیون بود، آمد و گفت: «اگر با این سازش موافقت نکنید، همه شما کشته خواهید شد». شورا از سازش حمایت کرد، اما وقتی که انرا به حضور جمعیت حاضر در میدان رساند، مردم انرا رد کردند. یکی از اعضای نیروهای دفاع از خود-جوان ۲۶ ساله‌ای از لویو بنام ولودمیر

پاراسیوک- به صحنه آمد و اعلام کرد که اگر یانکوویچ تا قبل از ساعت ۱۰ بامداد روز بعد استعفا ندهد، آن‌ها شروع به اشتغال ساختمان‌های دولتی در کیف خواهند نمود. این پیشنهاد از طرف مردم پذیرفته شد. چند ساعت بعد از آن، یانکوویچ از پایتخت گریخت. همانطور که بعدتر فیلم دوربین‌های امنیتی کاخ مژیهریا نشان داد، او در ۱۹ فوریه شروع به بستن وسایل خود نمود-به عبارتی در حالی که اپوزیسیون و وزرای اتحادیه اروپا در حال متقاعد کردن معترضین برای پذیرش یک سازش با یانکوویچ بودند، او در حال آماده کردن فرار خود از کیف بود.

شما چگونه دولت موقتی را که پس از آن شکل گرفت توصیف می‌کنید؟

من موافق این عقیده که آن یک کودتای فاشیستی بود نیستم. کلمه «کودتا» حاکی از آن است که کسب قدرت، بطور سازمان یافته و مسلحانه از سوی عده‌ای از بالا برنامه‌ریزی شود، و این آنچه که بوقوع پیوست نبود. راست افراطی قطعاً در دولت جدید نقش برجسته‌ای داشت: رئیس‌جمهور موقت، نخست‌وزیر و تعدادی از وزرا از حزب تیموشنکو بودند، اما چهار وزیر-معاون نخست‌وزیر، وزیر دفاع، وزیر کشاورزی، وزیر محیط زیست- به اضافه دادستانی-سرلشکری از سووودا بود. همچنین تعداد دیگری وجود داشتند که وابسته به سووودا نبودند اما سابقه راست افراطی داشتند: سرهی کویت، وزیر آموزش و پرورش، یک افسر رتبه متوسط در ترایدنت بود هر چند که احتمالاً سالها قبل این حزب را ترک کرده بود؛ اندره پاروبی، رئیس شورای دفاع ملی، یکی از بنیانگذاران حزب سوسیال ناسیونال بود، و شاخه شبه نظامی جوانان آنان، یعنی میهن پرست اوکراین را قبل از پیوستنش به باتکیوشچینا رهبری می‌کرد. او همچنین فرمانده گروه دفاع از خود میدان بود. یا دیگرانی چون تتیانا چورنول، خبرنگاری که توسط مقامات در دسامبر از میدان روده شد و بشدت مضروب گردید-او دبیر مطبوعاتی حزب راستگرای اونا-اونسو بود، و در ماه مارس، رئیس کمیته ملی مبارزه با فساد گردید. اما دولت بیشتر می‌تواند با نئولیبرالیسم توصیف شود تا راست افراطی. برنامه اقتصادی آن‌ها اساساً اقدام‌های ریاضتی بود: آن‌ها تمام شرایط اعتباری تحمیل شده توسط صندوق بین‌المللی پول را پذیرفتند-افزایش تعرفه های آب و برق عمومی، انجماد دستمزدها و برداشتن طیف وسیعی از مزایا. این یک برنامه اقتصادی است که فشار بحران اقتصادی را بر دوش فقرا می‌گذارد.

از این نقطه نظر، الحاق کریمه به روسیه در لحظه بسیار مناسبی برای

دولت جدید اتفاق افتاد، چرا که به آن مشروعیت ملی بخشید، و مسائل اجتماعی را به پشت صحنه هل داد و مردم را در برابر دخالت خارجی متحد نمود. عده‌ای از مردم داوطلب پیوستن به ارتش و گارد ملی تازه تاسیس شده گشتند، و تظاهرات‌های توده‌ای در حمایت از استقلال کشور و تمامیت ارضی برگزار شدند. در عین حال، اوکراین بسرعت شروع به قطبی شدن کرد. از اواخر سال ۲۰۱۳ به بعد، تظاهرات «ضد میدان» در شرق-خارکف، دونتسک، لوهانسک، دنیپروپتروفسک- برگزار می شدند، هر چند که آنها عمدتاً توسط یانکوویچ و حزب حاکم مناطق هماهنگ می شدند. بعد از سرنگونی یانکوویچ، بسیج در شرق بیشتر غیر متمرکز شد، و خصوصیت مردمی تر و شدیدتری بخود گرفت-بخصوص پس از اشغال کریمه توسط روسیه. دولت جدید مخالفان زیادی داشت که خواهان تفویض قدرت بیشتری به مناطق بودند.

بنظر می‌رسد که در مناطق روس زبان اوکراین، کریمه حتی قبل از الحاق، جدای از یگران بسر می برد.

همیشه آن یک استان مسأله ساز برای اوکراین محسوب می شد. از سال ۱۹۲۲ تا سال ۱۹۹۵، شبه جزیره قانون اساسی جداگانه خود را داشت و بنا بر آن کریمه یک جمهوری خود مختار محسوب می‌شد که بخشی از قدرت را به اوکراین تفویض می کرد؛ کوچما آن قانون را لغو کرد و کریمه در طی چند ماه حکومت مستقیم داشت تا آنکه با قانون اساسی جدید موافقت شد. دومین گزینه رفراندوم مارس ۲۰۱۴، به جز پیوستن به فدراسیون روسیه، باقی ماندن در اوکراین ولی بازگشت به قانون اساسی کریمه در سال ۱۹۹۲ بود.

آیا روی این واقعیت که خروشچف نسبتاً بتازگی شبه جزیره را از روسیه به اوکراین انتقال داده بود، نیز می بایستی، خصوصاً در افکار عمومی روسیه، حساب کرد؟

بله، این یکی از توضیحات ایدئولوژیک ارائه شده است. اما قسمتهای دیگری نیز نه چندان قبل از آن به اوکراین اضافه شده بودند: بخش‌هایی از شمال غربی که قبل ۱۹۳۹ متعلق به لهستان بود؛ بخش‌هایی از جنوب غربی که تا سال ۱۹۴۰ به رومانی تعلق داشت؛ ترانس کارپاسیا قبل از جنگ دوم جهانی بخشی از خاک چکسلواکی محسوب می‌شد که در

طی جنگ توسط مجارستان اشغال گشت و در سال ۱۹۴۵ به اوکراین اعطا شد. و اگر کسی بخواهد وارد این مباحث شود، آنگاه البته تاتارهای کریمه خیلی پیش از این‌ها همراه با مردمان دیگر در آنجا بودند. آن‌ها چیزی باندازه ۱۲ درصد جمعیت را تشکیل می دهند. تاتارها بسیار مخالف الحاق به روسیه بوده، و رفراندم مارس را بطور دسته‌جمعی تحریم کردند.

شما فکر می‌کنید انگیزه روسیه برای الحاق شبه جزیره، چه چیزی بود؟

هم نگرانی‌های داخلی، تلاش برای جلوگیری از یک انقلاب در روسیه، و هم اشتیاق به دادن یک هشدار به کیف و غرب می باشد. از نظر اقتصادی، جذب کریمه هیچ معنی برای روسیه ندارد. آن یکی از فقیرترین مناطق اوکراین محسوب می‌شود که وابسته به کمک‌های کیف بود؛ در واقع برای اوکراین یک مزیت محسوب می‌شود که دیگر برای پرداخت به آن منطقه اجباری ندارد. بعضی از فعالیتهای اقتصادی در رابطه با نیروی دریایی، خصوصاً در اطراف سواستوپل، وجود دارد اما اکثر صنایع در دهه ۱۹۹۰ ورشکست شدند، و خصوصاً توریسم سود آور نشد- برای مردم روسیه رفتن به ترکیه و مصر ارزان‌تر است. ساحل کل جنوب، با آب و هوای نیمه گرمسیری آن، بطور خصوصی تیک تیک شده است تا آنکه برای توریسم توسعه یافته باشد. کشاورزی نیز در شرایط مناسبی قرار ندارد. برای آنکه سر اقتصاد کریمه بیرون از آب حفظ شود، نیاز به سرمایه‌گذاری متناهی خواهد بود- سرمایه‌گذاری گزاف با سود بسیار نازل. انجا از نظر جنبه‌های جمعیتی نیز بسیار بد می باشد؛ چیزی در حدود ۲۵-۲۰ درصد جمعیت از نظر اقتصادی فعال هستند، بقیه آن را دانش آموزان و بازنشستگان تشکیل می دهند. زیر ساخت های شبه جزیره کلاً به اوکراین وصل است- این یکی از دلایلی است که از نظر خروشچف، انتقالش به اوکراین معقول بنظر می-رسید. کریمه آب تازه برای کشاورزی را از استان خرسون دریافت می کند، و هیچ راهی برای انتقال آذوقه بدون گذشتن از اوکراین وجود ندارد. بطور خلاصه، از همان ابتدا این موضوع آشکاری است که کریمه فشار زیادی بر دوش روسیه خواهد نهاد. من فکر نمی‌کنم که مزایای بالقوه بستر گاز دریای سیاه و نیز جریان جنوبی مسیر خط لوله از طریق کریمه، و همچنین نگرانی‌های نظامی در مورد پایگاه نیروی دریایی در سواستوپل از دلایل اصلی الحاق کریمه به روسیه باشند، اما از امتیازها جانبی آن محسوب می شوند. دلیل اصلی آن، کسب حمایت بیشتر برای پوتین از طریق یک «جنگ کوچک پیروزمند» بود.

بعد از الحاق کریمه، کانون تنش‌ها به ایالت های دونتسک و لوهانسک منتقل شدند، جایی که گروه‌های جدایی طلب در ماه مارس شکل گرفته و شروع به اشغال ساختمان‌های اداری محلی نمودند. چه چیزی این دو منطقه، که عمدتاً مناطق روسی زبان شرق و جنوب اوکراین هستند، را از هم متمایز می‌کند؟

من نمی‌دانم که ما چقدر می‌خواهیم به عقب برگردیم، اما درست تا قرن هجدهم این منطقه دیکو پول بود، «دشت وحشی» استپ که تحت سلطه عشایر-بعدر تاتارهای کریمه-قرار داشت. دهقانان روسی و اوکراینی شروع به استعمار استپ نموده، و پس از آن دولت امپراتوری مداخله نموده و آلمانی‌ها، صربها، و برخی از یهودیان را به این منطقه دعوت نمود. اما وقتی که زغال سنگ کشف شد، و خصوصاً وقتی که راه آهن در نیمه دوم قرن نوزدهم ساخته شد، آنجا تبدیل به یک منطقه صنعتی حیاتی شد. در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، کارگران از مناطق مختلف روسیه برای کار در معدن دونباس می‌آمدند و با پیشروی صنعت گرایی استالین نیروی کار بطور وسیعی گسترش یافت. از آن زمان به بعد، آنجا از مهمترین مناطق صنعتی و شهری اوکراین بوده است. آنجا نیز از پر جمعیت ترین مناطق آن محسوب شده و بیش از ۱۳ درصد جمعیت کل کشور را بخود اختصاص می‌دهد. اقتصاد در دونتسک و لوهانسک اساساً بر پایه شرکتهای قدیمی اتحاد شوروی یعنی معادن زغال سنگ و کارخانجات متالوژی می‌باشد. الیگارک‌ها در طی راهزنی خصوصی سازی دهه ۱۹۹۰ این کارخانجات را کم و بیش از دولت دزدیدند. هنوز شرکت های بزرگ صنعتی-مثلاً اخمٹوف، تقریباً ۳۰۰,۰۰۰ نفر را در گروه سیستم‌های مدیریت سرمایه، در استخدام خود دارد. بسیاری از این کارخانجات اکثر مواد تولیدی خود را به روسیه می‌فروشد-بنابراین علاوه بر ملاحظات دیگر، این یکی از دلایل اصلی است که آنها مایل به پرهیز از هر گونه درگیری‌های جدی با روسیه هستند. بطور ساده آنها نگران کار خود هستند. از نظر ساختاری، دلایل آنان بی شباهت به دلایل غرب اوکراین که خواهان ادغام در اروپا هستند نمی‌باشد-توافق همکاری با اتحادیه اروپا می‌تواند بعنوان راهی برای مطمئن تر کردن بعضی از چیزها برای کسانی که در اتحادیه اروپا بطور غیر قانونی کار می‌کنند و یا بستگانشان در آنجا، در نظر گرفته شود.

شاید ارتباط با روسیه نیز یکی از دلایلی است که بسیج به طرفداری از روسیه در این مناطق مثلاً نسبت به دنیروپتروسک یا اودسا، جایی که اقتصاد خیلی کمتر به روسیه وابسته است، بسیار قوی‌تر بود. خارکف یک

مورد جالب در این رابطه می باشد-ان اولین پایتخت اوکراین شوروی بود، اما در آنجا تحریک جدایی طلبانه زیادی به چشم نمی خورد. بعضی از دلایل آن نیز مربوط به طرز برخورد دولت موقت کیف با موضوع می باشد: بعد از آنکه جنبش «ضد میدان» شروع به ساختن باریکاد و آشغال ساختمان‌های دولتی در شهر های شرقی نمود، آن‌ها وزیر کشور ارسن اوآکف را به خارکف، وزیر امنیت ملی پارویی را به لو هانسک و معاون اول پارلمان ویتالی یارما را به دونتسک اعزام کردند. آنها فقط در خارکف موفق به مسدود کردن بسیج بیشتر جدایی طلبان شدند، چیزی که من احتمال توافقات موثرتر را در آنجا می دهم. این نیز واقعیت دارد که در دنیپروپتروفسک، کولومویسکی بعد از آنکه از طرف کیف بعنوان فرماندار منطقه منصوب شد، خود را بطور کاملاً موثری در قدرت قرار داد. او قادر به سازماندهی و پرداخت هزینه گردان های طرفدار دولت در آنجا بود، و بنظر می‌رسد که توانسته باشد اعتماد مردم محلی را کسب کند.

آیا ریشه‌های فرهنگی و ایدئولوژیکی در شورش شرق وجود دارد؟

یکی دیگر از خصوصیات دونباس این است که هویت قومی از نظر تاریخی بسیار ضعیف‌تر از هویت‌های منطقه ای و حرفه‌ای بوده است. در آنجا، آن‌ها همیشه دارای ترکیبی از ملیت‌ها بوده اند، اما این به مثابه امری مهم در نظر گرفته نشده است. آن‌ها خودشان را در درجه اول به عنوان مردم دنیاس و یا معدنکار در نظر گرفته اند. در غرب اوکراین این موضوع برعکس است: هویت ملی بسیار اهمیت دارد. این تا حدودی این موضوع را توضیح می دهد که چرا مردم دنیاس ناسیونالیسم اوکراین را به عنوان چیزی کاملاً بیگانه برای خود، رد کردند. صبر و تحمل میدان برای ستایش بانرا از سوی گروه‌های ماورا راست نیز عاملی برای بسیج مردم در شرق شد. بدیهی است که تبلیغات روسیه، کل جنبش را به عنوان طرفداران بانرا، که اغراق بسیار بزرگی است، به تصویر کشد. اما خصوصاً برای افراد مسن تر، پیروزی بر فاشیسم یک عنصر مهم در ایجاد نوعی هویت ملی اتحاد شوروی، ونه روسی یا اوکراینی، محسوب می شد؛ و حضور پرچم‌های متعدد و فراوان سرخ و سیاه و تصاویر بانرا در میدان، برای آنان دلیل متقاعد کننده ای در رد دولت جدید بود.

بنظر می‌رسد که زبان مسأله انفجاری دیگری است. وضعیت زبان روسی در اوکراین چه رسمی و چه غیر رسمی چگونه است؟

بطور رسمی، زبان اوکراینی اولویت دارد؛ آن تنها زبان رسمی کشور است. اما اوضاع رسمی با اوضاع واقعی متفاوت است، چرا که در حدود نیمی از جمعیت از زبان روسی استفاده می کنند، و تقریباً همه، هر دو زبان را می خوانند و درک می کنند. از نظر تاریخی، کیف، و همچنین بسیاری از شهرستانها و شهرهای کوچک، عمدتاً روس زبان هستند، در حالیکه مناطق روستایی به زبان اوکراینی تکلم می کنند- هر چند که این نیز بخشی از نتایج امپراتوری روسیه و سپس سیاست های روسی نمودن اتحاد شوروی محسوب می شود، که بعد از یک دوره کوتاه اوکراینی سازی در دهه ۱۹۲۰ بوقوع پیوست. امروزه، زبان اوکراینی در قلمرو دولتی قوی تر است اما فرهنگ زبان روسی در حوزه بازار غالب است: مثلاً اکثر کتابها، مجلات، روزنامه ها به روسی منتشر می شوند. تا همین اواخر، فیلم های خارجی عمدتاً به روسی و نه اوکراینی دوبله می شدند. از نظر ناسیونالیست ها، توسعه فرهنگ اوکراینی مستلزم بیرون راندن زبان روسی است. اما از نظر من راه حل های دیگر نیز امکان پذیر است: چرا نباید حمایت دولتی بیشتری به فرهنگ زبان اوکراینی مانند رایانه برای کتب، سرمایه گذاری و کمک به مدارس، هنرمندان، نویسندگان، بازیگران تئاتر و کارگردانان فیلم نمود؟ البته این امر نیازمند نوعی هزینه و سرمایه گذاری دولتی است که با سیاست نئولیبرالی در تضاد است. از این رو، در عوض آنچه که آنها انجام داده اند، بسیج احساسات ناسیونالیستی می باشد. پارلمان اوکراین در سال ۲۰۱۲، با وجود مقاومت شدید ناسیونالیست ها، قانونی را تصویب کرد که بر اساس آن اگر سرشماری نشان دهد که یک گروه قومی حداقل ۱۰ درصد از جمعیت در یک منطقه را تشکیل می دهد، حکومت محلی حق انرا دارد که به زبان آنها مقام زبان محلی را اعطا کند. از همین رو این امر چالشی برای زبان اوکراینی به عنوان زبان رسمی محسوب نمی شود و این فقط شامل زبان روسی نیز نمی گردد- اقلیت های بلغاری، رومانیایی، مجارستانی و تاتاری نیز وجود دارند و حق داشتن زبان محلی شامل حال همه می گردد. اما حزب مناطق از این قضیه به عنوان ابزاری برای بسیج رأی دهندگان روسی استفاده کرد و توجه را از مسائل اجتماعی و اقتصادی دور نموده و انرا بنوعی جنگ فرهنگی بر علیه غرب اوکراین تبدیل نمود. ناسیونالیست ها [ی غیر اوکراینی] دیگر در پوست خود نمی گنجدند- اینها از مسائل اصلی آنها محسوب می شد، و آنها برای زبان مادری خود می جنگیدند. پارلمان بعد از سقوط یانکوویچ، در اولین جلسه روزانه خود این قانون را فسخ نمود. این امر واقعاً حرکتی تحریک آمیز بود- مردم نواحی شرق اوکراین از قبل از نظر مسأله زبان خود را شهروند درجه دو حساب می کردند. در پایان فوریه، در پی بسیج ضد حکومتی در

شرق، رئیس جمهور موقت تورچینوف تصمیم به لغو این قانون را فسخ نمود. از این رو، این امر سیاستهای فرهنگی ناسیونالیستی را در آینده محدود می کند.

شما مقیاس و اهمیت حضور روسیه در شورش های ضد حکومتی در شرق را چگونه ارزیابی می کنید؟

شهروندان روسی قطعاً در اعتراضات ضد میدان دخیل هستند-مثلاً، در خارکف در اوایل مارس، مردی از مسکو تلاش نمود که پرچم روسیه را بر ساختمان دولتی منطقه نصب کند-اما شما نمی توانید بگوئید که همه چیز کاملاً از طرف خارج هدایت می شد. برای شروع، معترضان بسیار متنوع بودند: عده‌ای خواهان جدایی و اتحاد با روسیه بودند اما عده دیگری به رفدراندوم در مورد خود مختاری و فدرالیسم اوکراینی رضایت می دادند. و آنها همچنین نگران سکتور راست هستند، از اینکه افرادی به شهرهای آنها می آیند و مجسمه های لنین را سرنگون می کنند، چیزی که در سراسر اوکراین اتفاق می افتد. این بسیج ها بسیار بزرگ بوده اند-در دونتسک در اوایل مارس دهها هزار نفر از مردم به خیابانها ریختند.

اما نقطه عطف در اوایل آوریل بود، با ورود داوطلبان روسی بسیار مجهز که تسخیر نظامی سلوویانسک را سازمان دهی کردند. عده زیادی از اینها ناسیونالیست های روسی ماور راست با دیدگاههای بسیار محافظه کارانه هستند که علایق آنان بسیار دورتر از دونباس می رود-از نظر آنان، کیف مادر شهرهای روسیه است و نیز معتقدند بخش زیادی از اوکراین و نه فقط شرق آنرا، باید ضمیمه روسیه کرد. این افراد واقعاً بر سیمای ایدئولوژیک جمهوری مردم دونتسک که در اوایل آوریل اعلام شد، تأثیر دارند. بعنوان مثال، کلیسای ارتدوکس اسقفی مسکو بعنوان کلیسای دولتی جمهوری مردم دونتسک اعلام شد و قانون اساسی جمهوری مردم دونتسک سقط جنین را، به عنوان اینکه دفاع از حقوق بشر از مرحله نطفه بندی شروع می شود، ممنوع کرد. ارزیابی و سپاس جدایی طلبان از گذشته اتحاد شوروی به طور عمده بر پایه ایده‌آل‌های امپریالیستی یک کشور بزرگ که می‌توانست با ابر قدرت آمریکا رقابت کند، قرار داشت؛ و همه عناصر سوسیالیستی آن بسیار ضعیف بودند. برخی از چپگرایان، جمهوری مردم دونتسک را بخاطر حمایت از ملی سازی تحسین می کنند. اما قانون اساسی آنها هیچگونه اولویتی برای مالکیت دولتی قائل نشد، درواقع آنان مالکیت خصوصی را مقدم نمودند. ایده ملی سازی کارخانجات اخمتوف از آنجا که مواضع وی برای مدت طولانی کاملاً مبهم بود، مطرح شد؛ وی

سپس در اوایل ماه مه در مقابل جدایی طلبان موضع گرفت و تلاش نمود که کارگران را بر علیه آنان بسیج نماید-که از نظر من در این راه خیلی موفق نبود. جمعیت در اواخر ماه مه بسوی محل اقامت وی روانه شد، درست به همان شکلی که مردم در کیف به کاخ یانکوویچ رفتند، و تقاضای ورود به محل اقامت اخموتوف را نمودند. اما نمایندگان جمهوری مردم دوتنسک تلاش به آرام کردن آنها نموده و گفتند: «ما می‌دانیم که شما چه احساسی دارید، اما الان وقت این کار نیست». این شهادت می‌دهد که این افراد نه سوسیالیست بلکه ناسیونالیست‌های پوپولیست هستند.

چقدر از حضور داوطلبان، ابتکاری بود که از طرف پوتین بکار گرفته می‌شد؟

درجه دخالت دولت روسیه برای من کاملاً روشن نیست. تبلیغات دولتی اوکراین اصرار بر این دارد که کل جنبش از طرف روسیه کارگردانی می‌شود اما این برداشت غلطی از وضعیت است. البته، بعضی از داوطلبان روسی می‌توانند ماموران دولتی روسیه باشند؛ اما احتمالاً اکثریت آنان فقط داوطلب هستند-و تعداد زیادی از روسها بخاطر کمک به آرمان ناسیونالیستی روسی آماده مبارزه در اوکراین هستند. مردم دیگر مناطق اوکراین، شورش در شرق را بیشتر مانند دخالت روسیه یا «عملیات تروریستی» می‌بینند- درست مطابق خط دولت که در اواسط میانه آوریل «عملیات ضد تروریستی» خود را آغاز کرد. اما در دونباس، بنا بر یک نظر سنجی در ماه مه، ۵۶ درصد مردم انرا شورش مردمی می‌نامند؛ برای آنها، با وجود شرکت داوطلبان روسی، آن چیزی با ریشه محلی و دارای یک حمایت محلی است. در هر صورت، من فکر نمی‌کنم که حضور آنها ماهیت اختلافات را تغییر دهد. دهها هزار نفر از داوطلبان بین‌المللی در جنگ داخلی اسپانیا جنگیدند، و آلمان و ایتالیا نیروی نظامی بدانجا گسیل داشتند، اما این امر، این حقیقت که آن درگیری یک جنگ داخلی بین جمهوری خواهان و فرانکیست‌ها بود، را تغییر نداد. اما اگر شما نگاهی به مبارزانی که توسط حکومت اوکراین به قتل رسیده‌اند، ببینید مطمئناً یک عده از روسها را خواهید یافت، اما بخش قابل ملاحظه‌ای اوکراینی هستند. این واقعاً یک جنگ داخلی است.

در دوره مقدماتی فرمانده جدایی طلبان دوتنسک و لوهانسک که در اواسط ماه مه برگزار شد، بنظر می‌رسید که پوتین بطور جدی قصد دخالت در شرق اوکراین را داشت-و جدایی طلبان اشکارا

امیدوار بودند که دونباس نیز نمونه کریمه در پیوستن به فدراسیون روسیه را دنبال خواهد کرد. احتمال این سناریو در وهله اول چقدر زیاد بود؟

در حال حاضر من مطمئن نیستم که او می‌خواست به شرق اوکراین حمله کند. هنگ‌های متعدد ارتش روسیه در مرز، احتمالاً برای منصرف کردن کیف در تلاش برای پس گرفتن کریمه به شکل نظامی بود، بیش از هر چیز حفظ فشار زیاد و بی‌ثبات نمودن اوضاع بود. آنچه که پوتین واقعاً احتیاج دارد، یک حکومت وفادار در کیف است، و یا حداقل حکومتی که خواهان پیوستن به ناتو نبوده و دست به حرکات ضد روسی نمی‌زند. او هیچ علاقه‌ای به جذب دونباس به روسیه ندارد-اولاً، این مناطق وابسته به رایانه‌های دولتی برای صنایع معادن است، ثانیاً، هم‌اکنون این گروه‌های نظامی و بسیج مردمی وجود دارند که انتظارات زیادی از دولت روسیه دارند. اغلب مردم عادت دارند صحبت از صدور انقلاب نمایند، اما در اینجا خطر ورود انقلاب وجود دارد. پوتین در داخل کشور با موقعیت مشکلی روبروست: مردم روسیه از او انتظار مداخله داشتند، و او هم‌اکنون تحت فشار افکار عمومی است. ممکن است بنظر رسد که او بطور نامتوازن و متناقض دست خود را بازی می‌کند، اما این واقعاً نشان‌دهنده پیچیده‌گی موقعیت خود او می‌باشد.

چنین بنظر می‌رسید که پایان ماه مه نقطه عطفی در دونتسک بود- گروه‌های مسلح روسی اشکارا مسئولیت حکومت شورشی را بعهده گرفته‌اند. آیا این احتمالاً یک تلاش پنهانی از سوی پوتین برای کنترل اوضاع محسوب نمی‌شود؟

من فکر نمی‌کنم پوتین این افراد را کنترل می‌کند. اما او واحدهای ارتش روسیه در نزدیکی مرز را کنترل می‌کند، و تعدادی از آنها هم‌اکنون عقب نشینی کرده‌اند. اما جدایی طلبان در سلوویانسک، دونتسک، کراسنی لیمن و مناطق دیگر می‌جنگند، و بنظر نمی‌رسد که آنها بزودی تسلیم شوند.

در ۲۵ ماه مه، در میان «عملیات ضد تروریستی»، انتخابات ریاست جمهوری اوکراین برگزار شد که به پیروزی پترو پوروشنکو انجامید. برای ما کمی در باره خود پوروشنکو بگوئید.

او یک میلیارد و بنا بر لیست نشریه فوربس او ششمین ثروتمند اوکراین است. او صاحب صنایع شرینی سازی روشین است، و لقب «شاه شکلات» او بدین خاطر است؛ هر چند که وی دارای شرکتهای دیگری، مانند ایستگاه تلویزیونی کانال ۵ می باشد. از نظر سیاسی او یک فرصت طلب همه جانبه است؛ در ابتدا او عضو یک حزب طرفدار کوچما در اواخر دهه ۱۹۹۰ بود، و نیز یکی از بنیانگذاران حزب مناطق محسوب می شود. پس از آن، وی حزب خود، حزب همبستگی، را تشکیل داد و در سال ۲۰۰۴ از یوشچنکو حمایت کرد-در واقع او یکی از چهره‌های اصلی انقلاب نارنجی بود. بعداً او رئیس بانک مرکزی و در پی آن وزیر خارجه شد؛ و چندی بعد در دولت یانکوویچ به عنوان وزیر بازرگانی خدمت نمود. اما شاید عامل اصلی محبوبیت امروز وی، حمایت او از میدان بود؛ او یکی از سیاستمدارانی بود که اغلب در میدان استقلال حضور داشت.

نتایج رسمی انتخابات حکایت از یک زمین‌لرزه داشت و یوروشنکو با کسب ۵۵ درصد ارا مستقیماً در دور اول انتخاب شد، در حالی که نزدیکترین رقیب وی، تیموشنکو، کمتر از ۱۳ درصد از ارا را کسب کرد. اما احتمالاً تمایزات منطقه ای زیادی در پشت این تصویر یکپارچه وجود داشت؟

بله، تفاوت‌های جغرافیایی مهمی وجود داشت. اما اولین چیز قابل توجه میزان کل مشارکت است-ان کمترین میزان مشارکت در انتخابات ریاست جمهوری بعد از استقلال اوکراین بود. بنا بر آمار رسمی میزان مشارکت ۶۰ درصد بود، اما این رقم فقط بر اساس نواحی بود که در آنها انتخابات برگزار شد. در اکثر نواحی دونتسک و لوهانسک هیچ رأی گیری صورت نگرفت و آنها خیلی ساده از مجموع محاسبات خارج شدند. دوباره باید تذکر داد که این‌ها از پرجمعیت ترین مناطق کشور هستند. اگر ما مردمی که در این مناطق در رأی گیری شرکت نکردند را به آمار بیافزاییم، مجموع مشارکت احتمالاً کمی بیش از ۵۰ درصد است. البته، دلایل عینی وجود داشت که بسیاری از مردم در شرق نمی توانستند پای صندوقهای رأی بروند؛ گزارش هایی در مورد جلوگیری گروههای مسلح از انتخابات وجود دارد، و کارکنان اداری انتخابات نیز مورد تهدید قرار گرفتند. اما در میزان این حوادث نباید اغراق نمود. در یک نظرخواهی که در روز انتخابات در دونتسک و لوهانسک توسط مؤسسه بین‌المللی جامعه شناسی کیف صورت گرفت، بیش از دو- سوم افراد نمی خواستند که در انتخابات شرکت کنند؛ و از این دو سوم، تقریباً ۵۰ درصد گفتند که این عدم شرکت فقط بخاطر دلایل سیاسی بوده

و نه تهدید و ارباب: آنها انتخابات را منصفانه نمی دیدند، آنها واقعاً دونباس را دیگر جزیی از اوکراین نمی دانستند، آنها به نامزدهای ریاست جمهوری اعتماد نداشتند. بنابراین شواهد کاملاً روشنی برای یک تحریم سیاسی توده ای وجود داشت، حتی در مناطقی که رأی گیری صورت گرفت نیز میزان مشارکت پایین بود. مشارکت در دیگر مناطق جنوب شرقی نیز پایین بود-مثلاً کمتر از ۵۰ درصد در خارکف و اودسا که نسبت به انتخابات ریاست جمهوری قبلی در سال ۲۰۱۰، ۲۰ درصد پایین تر بود. در غرب اوکراین و گالیسیا میزان مشارکت بالا بود، و پوروشنکو موفقیت بسیار زیادی کسب کرد. اما در اکثر مناطق کشور، حتی در کیف، مردم کمتر از چهار سال پیش رأی دادند.

Turnout in Ukrainian presidential election, May 2014 (%)



این بدان معنی است انطور که عده زیادی امیدوار بودند، پوروشنکو رهبر ملی متحد کننده ای نیست-این ایده پشت انتخابات زود رس برای داشتن یک رئیس جمهور جدید معتبر که بتواند اوضاع را تثبیت کند، بود. پوروشنکو رئیس جمهور قسمت های غربی و مرکزی اوکراین است، اما برای بخش های

شرقی و جنوبی خیلی کمتر. در مورد او نوعی شک و تردید حتی برای کسانی که به او رأی داده اند، وجود دارد. یک جوک که درست در روز انتخابات در همه جا پخش شد این بود که اوکراینی ها تنها مردمی در دنیا هستند که امروز یک رئیس جمهور را با اکثریت آرا انتخاب می کنند تا اینکه آن ها روز فردای انتخابات به صف مخالفانش بپیوندند. همچنین احساسات ضد الیگارشی زیادی وجود دارد-تصاویری در رسانه های اجتماعی منتشر می شود که صورت یانکوویچ را با پوروشنکو ترکیب می کند، طوری که ما صورت چهارگوش یک الیگارک را با دیگری عوض می کنیم؛ آیا این، بعد از این همه یک پیروزی برای میدان محسوب می شود؟

کاندیدهای ریاست جمهوری سوپودا و سکتور راست، کمترین آرا را، هر کدام یک درصد، کسب کردند، در حالی که یک کاندیدای دیگر ماورا راست، اوله لیاشکو، با کسب ۸ درصد آراء به مقام سوم رسید. شما این عمل کرد ضعیف را چگونه توضیح می دهید، و اهمیت آن چیست؟

شما نمی توانید از نتایج انتخابات ریاست جمهوری، سطح حمایت از احزاب را نتیجه گیری کنید، خصوصاً وقتی که بسیاری از مردم فقط بخاطر آنکه انتخابات در دور اول پایان رسد، به پوروشنکو رأی داده اند. درست است که تیاهنیوک یک درصد آراء را در اختیار داشت، اما رتبه سوپودا در سرشماری ها در حال افزایش است-انها ۵ درصد آراء را در مارس داشتند، ولی در ماه مه ۷ درصد را کسب نمودند. این موضوع حقیقت دارد که لیاشکو قسمتی از آراء تیاهنیوک و یاروش را گرفت؛ این امر کاملاً روشن نیست که تمام طرفداران لیاشکو از رأی دهندگان راست افراطی بوده اند، هر چند که وی با نئو نازیستهای عریان مجمع سوسیال ناسیونال که ایدئولوژی نژادپرستانه داشته و در مورد سلسله مراتب نژادی و امثالهم بحث می کنند، همکاری کرده است. بنابراین اشتباه خواهد بود که بر اساس نتایج انتخاب ریاست جمهوری نتیجه گیری کرد که ماورا راست اوکراین نقش قابل توجهی ندارد.

در اوکراین مردم چقدر آشکار از راست افراطی حمایت می کنند؟ برای مثال، در انگلستان رأی دهندگان ماورا راست بدون اعتراف در انظار عمومی به آن ها رأی می دهند، در حالی که در فرانسه پایگاه اجتماعی جبهه ملی خیلی بیشتر قابل تشخیص است.

من فکر می کنم که در اوکراین کل جریان اصلی سیاسی هم نسبت به

فرانسه و هم انگلستان بسیار راست تر می باشد، و برخی مسائل- ناسیونالیسم، نژاد، مهاجرت- که برای لیبرالهای میانه رو و حتی محافظه کاران معتدل مشکل ساز است، در اینجا آنچنان پرسش برانگیز نیستند. این واقعیت که احزاب راست افراطی در برخی از کشورهای اروپایی در دولت مشارکت دارند، به ماورا راست در اینجا مشروعیت می بخشد - و البته این امر پیامدهایی داشته که خود اوکراینی ها از آن رنج می برند، مثلاً در مورد مهاجرت به اتحادیه اروپا و غیره. در واقع استدلال من این است که چرخش به راست جریان اصلی سیاسی اوکراین بسیار خطرناک تر از حمایت مردم از احزاب راست افراطی است، امار دقیق آن هر چقدر که باشد. یکی از روندهای نگران کننده، ترویج شعارهای غیر انسانی علیه جنبش شرق اوکراین است. مردم آنجا روبان سیاه و نارنجی سنت جورج را بخاطر بزرگداشت پیروزی بر نازیها که در اتحاد شوروی جنگ بزرگ میهنی نامیده می شد، را به عنوان نماد و سمبول خود انتخاب کرده اند. پس از آن راستهای افراطی، اوکراینی های شرقی را بخاطر روبان سیاه و نارنجی آنها «سوسک کلرادو» نامیدند، و اکنون این استعاره در جریان اصلی کاملاً جا افتاده است. پس از قتل عام اودسا در دوم ماه مه، وقتی که سی نفر در ساختمان اتحادیه های کارگری سوختند، برخی از ناسیونالیست های اوکراینی خوشحال شدند. این نوع از تنفر سیاسی بسیار خطرناک است، و این اولین چیزی است که باید با آن مبارزه نمود.

یوروشنکو با اختیارات خود به احتمال زیاد چه کار خواهد کرد؟

او ممکن است برای کسب یک پایه محکم پارلمانی، انتخابات زودرس را اعلام کند. در حال حاضر بنا بر نظر سنجی ها، حزب همبستگی دارای ۲۰ درصد آرا است و آنها می توانند به بزرگترین فراکسیون پارلمان تبدیل شوند. بنابراین حتی بدون هیچگونه تغییر در قانون اساسی، او می تواند قدرتی بسیار بیش از آنکه در حال حاضر در اختیار دارد، را کسب کند. از نظر سیاست خارجی، او گفته است که خط طرفداری از اروپا را دنبال خواهد کرد، هر چند که البته شانس عضویت در اتحادیه اروپا خیلی پایین است. آنچه که وی در مورد عضویت در ناتو انجام خواهد داد مسأله مهمی است- ولی حتی پس از مداخله روسیه، عضویت در ناتو از حمایت اکثریت افراد در اوکراین برخوردار نیست. البته طرفداری از آن یقیناً بالا رفته است، از شاید ۲۰ درصد به ۴۰ درصد، اما حتی وقتی که خطر تهدید خارجی کاملاً واضح است، افکار عمومی مثبت نیست. طبیعتاً نخبگان خیلی بیشتر نسبت به این امر مثبت هستند.

آثار «عملیات ضد تروریستی»، هم از نظر افکار عمومی داخلی و هم در خاک شرق چه بوده است؟

در حال حاضر، من نه به گزارش‌های اوکراین و نه روسیه باور ندارم- گزارشات تقلبی بسیاری در گردش است و شرح وقایع نیز کاملاً قطبی و جانبدارانه است. مقامات اوکراین، سخنگویان نظامی و رسانه‌های خبری تلفات جناح خود را ناچیز جلوه می‌دهند، و در مورد طرف مقابل غلو می‌کنند. این یک جنگ اطلاعاتی است. از لحاظ خود مبارزه، آنچه که معمولاً اتفاق می‌افتد این است که ارتش دفاع حول یک منطقه را بعهد می‌گیرد، اما بسیاری از جنگها توسط گروههای عملیاتی ویژه و گردانهای داوطلب که بطور رسمی تابع وزارت کشور هستند، صورت می‌گیرد. گفته می‌شود که آنها نمی‌خواهند سربازان نظام وظیفه را به مناطق جنگی گسیل نمایند- و نگرانند که ارتش برایشان نخواهد جنگید. یکی از تیپ‌های داوطلب، گردان دنیپرو است، که عملاً ارتش خصوصی الیگارک‌ها میباشد. گردان ازوف که شامل تعداد زیادی از جنگجویان راست افراطی است- تصاویری وجود دارد که آنها سمبل صلیب شکسته را در زیر پرچم زرد خود قرار می‌دهند- نیز فعال است. ظاهراً آنها از جنگ در جبهه شرقی همانطور که آلمانی‌ها در طی جنگ دوم جهانی صحبت می‌کردند، صحبت می‌کنند. این یک خوراک تبلیغاتی برای روس‌هاست. و این فقط به تحکیم حمایت از جدایی طلبان دونتسک کمک می‌کند.

در حال حاضر «ATO» را کد است. حکومت کیف مراحل نهایی عملیات آن را شش بار اعلام کرده است، اما آن همچنان ادامه دارد. آنها قادر نخواهند بود که به موفقیت‌های نظامی دست یابند، بدون آنکه تلفات شدیدی به مردم عادی وارد نکنند. این یک انتخاب اساسی است: یا شما باید یک خونریزی جدی داشته باشید، با میلیون‌ها نفر پناهنده و شهرهای مخروبه بسیار- و این در حالی است که حتی دیگر جناحها، مانند روسیه و ناتو مداخله نکنند- و یا مذاکره می‌کنید. کیف می‌گوید که با تروریستها مذاکره نخواهد کرد، اما این «تروریستها» ، بخاطر عدم وجود دیگر نیروهای نماینده، به چیزی شبیه مقامات محلی تبدیل شده‌اند. اگر شما صلح می‌خواهید، باید با آنها مذاکره کنید. یک موضع روشن در حمایت از مذاکره، و بر علیه این جنگ داخلی، در حال حاضر اصولی‌ترین موضع قابل حصول است.

بر گرفته از نیو لغت ریویو شماره ۸۷ ماه مه/ژوئن سال ۲۰۱۴

Volodymyr Ishchenko, New Left Review 87, May/June 2014

مقدمه‌ای کوتاه بر لاکان و تئوری ناسیونالیسم استاوراکاکیس

اکثریت قریب باتفاق محققان و تاریخدانان معاصر معتقدند که ملت پدیده نسبتاً جدیدی است و باید آنرا همچون یک ساختار اجتماعی و سیاسی مدرن درک نمود. همچنین آنان، با وجود اختلافات فاحش تئوریکی در مورد ناسیونالیسم، بر این موضوع اتفاق نظر دارند که ناسیونالیسم فرآورده مدرنیته است. ما امروز با تئوریهای مختلفی در مورد شرایط تاریخی ویژه‌ای که ناسیونالیسم در آن شکل گرفت روبرو هستیم، اما این تئوریه‌ها عمدتاً به مسأله باز تولید ناسیونالیسم نمی پردازند و سئوالات بسیاری را بی پاسخ می گذارند. چه چیزی می‌تواند عمر نسبتاً دراز و چند صد ساله ناسیونالیسم را توضیح دهد و چرا آن پابرجا می ماند؟ چرا هویت ملی اینقدر قوی است؟ آیا اجبار، سنت و سکون می‌تواند دلیل سخت جانی ناسیونالیسم باشد؟ چرا انسان‌ها بخاطر ملت حاضر به کشته شدن و کشتن هستند؟ آیا شرایط فرهنگی، اقتصادی، سیاسی و تاریخی می‌تواند همه این‌ها را توضیح دهد؟ آیا ناسیونالیسم خوب و بد وجود دارد؟ و .. پانیس استاوراکاکیس، محقق یونانی، تلاش می‌کند در تئوری خود با استفاده از روانکاوی و نظریات لاکان به توضیح پدیده ناسیونالیسم بپردازد. استاوراکاکیس از نظریه پردازان معروفی است که می‌کوشد تا روانکاوی را در آنالیز سیاسی و فرهنگی بکار برد. او در یکی از آخرین کتاب‌های خود، چپ لاکانی، به تحلیل ناسیونالیسم با استفاده از نظریه لذت لاکان می پردازد. در اینجا در طی دو مقاله، شما می‌توانید با نظریات وی در مورد ناسیونالیسم آشنا شوید. در ابتدا، در مقاله کوتاهی از پر اندرش سورد، خلاصه‌ای از نظریه لذت لاکان و رئوس نظریات استاوراکاکیس به نظر شما می‌رسد. در قسمت دوم، متن کامل و طولانی مقاله پانیس استاوراکاکیس در مورد ناسیونالیسم را می‌توانید بخوانید. لطفاً بخاطر داشته باشید که مقدمه کوتاه قسمت اول، برای درک بهتر نظریات استاوراکاکیس لازم بوده و ما خواندن آنرا به خوانندگان عزیز توصیه می‌نمائیم.

برگردان: رضا جاسکی

نظریه اجتماعی لاکانی را میتوان به طور کلی در میان دیدگاه ساختارگرایی اجتماعی جای داد. مشخصه ساختارگرایی اجتماعی داشتن دیدگاهی انتقادی به دانش بدیهی و تأکید بر رابطه بین قدرت و دانش است؛ و به دانش به دیده یک محصول اجتماعی و در نتیجه چون محصولی از جامعه در روابط قدرت غالب نگریسته می‌شود. در آن همچنین نقش زبان در ساختار جهان بینی انسانی و اهمیت اش در زمینه‌های تاریخی و فرهنگی، جائیکه این ساختارها ظاهر می‌شوند، برجسته می‌گردد.

به عبارت دیگر، نسخه استاندارد ساختارگرایی اجتماعی بطور عمده حول مسائل زبان شناسی، نشانه شناسی*، یا استدلالی می‌چرخد. ایده اصلی این است که معنی بر اساس قوانین ساختاری زبان ساخته می‌شود و یا به عبارتی هیچیک از واژه‌ها دارای نوعی معنی درونی و مثبت نمی‌باشند. در عوض، آنها مفهومی منفی و نسبی از طریق جدا شدن و در نظر گرفتن در مقایسه با واژه‌های دیگر پیدا می‌کنند. به عنوان مثال، مفهومی مانند «سوئدی» فقط اگر چیز دیگری، چیزی غیر سوئدی وجود داشته باشد که مشخص کند غیر سوئدی چیست و سوئدی بتواند با آن مقایسه گردد، معنی دار می‌شود. به عبارت دیگر، «درون» وجود ندارد، بلکه فقط یک «ساختار بیرونی» که مرزهای درون را مشخص می‌کند، وجود دارد و بدین وسیله بدان هویت اش را می‌بخشد.

اضافه بر این، بر اساس ساختارگرایی و درک پسا ساختارگرایی زبان یک سیستم خود مرجعی است. وقتی که ما برای معنی یک کلمه به فرهنگ

* نشانه شناسی علمی است که به بررسی انواع نشانه‌ها، عوامل حاضر در فرایند تولید و مبادله و تعبیر آنها، و نیز قواعد حاکم بر نشانه‌ها می‌پردازد. این رشته با سخنرانی‌های زبانشناس سوئیسی فردینان دو سوسور در دانشگاه ژنو آغاز گشت. افلاطون رابطه میان واژه و شیء را یک رابطه حقیقی می‌دانست ولی سوسور آن را دلخواه تلقی می‌نمود و پیوند میان واژه و شیء و همچنین واژه و مفهوم را زاده یک همگرایی و هم‌رایی اجتماعی میدانست. او در توضیح نشانه‌شناسی می‌گوید: می‌توان علمی را تصور کرد که به مطالعه زندگی نشانه‌ها در یک جامعه بپردازد. این علم بخشی از روان‌شناسی اجتماعی و در نتیجه روان‌شناسی عمومی خواهد بود. نشانه‌شناسی معلوم می‌کند که نشانه‌ها از چه تشکیل شده‌اند و چه قوانینی بر آنها حکم فرماست. م

لغت مراجعه می کنیم، کلمات مترادف بیشتری می یابیم که بنوبه خود معانی اشان فقط توسط کلمات دیگر قابل بیان است. این بدان معنی است که کل سیستم زبان برای ساخت معنی هر کلمه مشخص دخیل است. عکس این قضیه نیز درست است؛ هر تغییری در معنی کلمه معینی، بر روابط همه کلمات دیگر در سیستم تأثیر می گذارد.

با نگاه کردن از این زاویه، ترفند اساسی سیاسی این است که معانی بعضی از کلمات کلیدی را به گونه‌ای عوض کند که جهان بینی‌ها و یا منافع مشخصی را، به ضرر دیگر دیدگاه‌ها و منافع، ترویج کند. و یا به بیان رادیکال‌تری: فرم نهایی دستکاری ایدئولوژیک می‌تواند این باشد که فهم معنی به مثابه چیزی که در نتیجه اثر متقابل انسانی ایجاد می‌شود، را از بین ببرد و برای همیشه یک دیدگاه مشخص و محکمی از جهان را ثابت کند. اگر چه این امر در عمل غیر ممکن است، اما این جاه طلبی دیکتاتورمآبانه در همه ایدئولوژی‌ها و دانش‌هایی که ادعای زدن حرف آخر را در مورد جهان می‌کنند، وجود دارد. به عنوان یک قاعده، تئوری‌های ساختارگرایی چنین مفروضات ذاتی را رد می‌کنند و در عوض تأکید بر این دارند که باید به هر نظم اجتماعی تاریخی همچون یک پیکر بندی منحصر بفرد نگریست و نمی‌توان آنرا در حد یک اصطلاح برای یک فرم عمومی کاهش داد.

بطور عمده، این نقاط حرکت شامل دیدگاه روانکاوی که ما در اینجا بحث خواهیم کرد، نیز می‌شود. اما آنها در کنار قوانین مربوط به ایجاد معانی، بر یک بعد دیگر که در اکثر تحلیل‌های ساختارگرایی اجتماعی غایب است، تأکید دارند. این بُعد مربوط به جنبه احساسی یا عاطفی بوده و به مثابه یک جزء لازم در توضیح اینکه چرا و چگونه انسان‌ها «زندانی» سیستم‌های ایدئولوژیکی می‌شوند، در نظر گرفته می‌شود. نکته اصلی در اینجا این است که ایجاد معنی در سطح زبانی یا گفتمانی - قدرت نمادی - بدون ثبت بنیادی سرمایه‌گذاری عاطفی که وفاداری احساسی انسان‌ها به جهان بینی‌های مشخص را تضمین می‌کند، از نظر ایدئولوژیکی بی‌تأثیر خواهد بود. جنبه مشترک تئوری‌های اجتماعی لاکانی این است که آنها تلاش دارند درست این «موتور» عاطفی که در پشت تعیین هویت اجتماعی قرار دارند را شناسایی کنند.^۱

۱) برای بحث گسترده‌تر در مورد بعد عاطفی سیاسی و ارتباط آن با تئوری سیاسی رادیکال، نگاه کنید به اثر: اسلاوی ژیزک، عنییت ایدئولوژی؛ یانیس استاوراکاکیس، لاکان و امر سیاسی، و چپ لاکانی؛ روانکاوی، تئوری، سیاست؛ جیسون گلینوس و دیوید هاوارد، منطق توضیح انتقادی در تئوری اجتماعی و سیاسی؛ تاد مک گون، لذتی که ما نداریم.

یانیس استاوراکاکیس و لذت ملی

در مقاله «لذت ملی - یک قصه موفقیت؟»، یانیس استاوراکاکیس محقق علوم سیاسی، به توضیح ناسیونالیسم بر مبنای تئوری لاکان می پردازد. مشکل نظری که استاوراکاکیس شناسایی می کند در این مورد است که به چه دلیلی ناسیونالیسم می تواند اینقدر پایدار بوده و عمر طولانی داشته باشد، با وجود آنکه موضوع هویت اجتماعی، ملت، یک عنصر صرفاً اسطوره ای و افسانه ای است. شیوه تحلیلی معمولی در مطالعه ناسیونالیسم، این موضوع را برجسته می کند که طبعاً ملت پنداشتی نسبتاً جدید است و بر کاراکنر ساختاری آن تأکید دارد، اما هیچ جواب مشخصی در رابطه با این سؤال ندارد که چرا وفاداری درست نسبت به این پندارها اینقدر زیاد است؟ چرا ناسیونالیسم تبدیل به یک داستان موفقیت آمیز شده است؟

برای تدوین پاسخی به این سؤال، استاوراکاکیس به نظریه لاکان در باره دیالکتیک بین غیاب، میل و لذت سوژه رجوع می کند. منظور از غیاب و فقدان در اینجا، ناتوانی انسان در ایجاد یک هویت با ثبات می باشد. انسان ها به مثابه موجودات متکلم مجبور هستند که هویت های خود را بر پایه نشانه هایی که در جهان های نمادی در گردش هستند و یا در گفتمان و گفت و شنودهایی که آن ها در کودکی دارند، ایجاد نمایند. یافتن هویت شخصی برای یک کودک به معنی شناسایی خود با چیز دیگری، یا به عبارتی دیگر هویت هایی که فرهنگ در اختیار او قرار می دهد، می باشد. این پروسه متناقض - «خود را یافتن» از طریق تبدیل شدن به دیگری - نیاز به تسلیم فرد به نظم نمادی «گروه» دارد. آن جنبه هایی از وجود فردی که متناسب با هویت های قابل دسترس نیستند، بایستی انکار شوند. لاکان بدین گونه مفهوم فرویدی «اختگی» را مطرح می کند؛ در اینجا اختگی نه بعنوان ترس از قطع عضوی از بدن، بلکه به مثابه اجبار در زندگی در جهانی از نمادهای انتزاعی که هرگز بطور کامل با تجربه وجودی فرد مطابقت ندارد، می باشد.

به نوبه خود، اخته کردن در امر نمادی منجر به تجربه جدایی و از خود بیگانگی می گردد، که ما می توانیم آنرا به مثابه یک «کسری هویت»، یک حالت عدم رضایت توصیف کنیم، بطوری که ما احساس می کنیم چیز مهمی را از دست داده ایم و «کامل» نیستیم. ورود به جامعه (جدایی از مادر، پذیرش ممنوعیت زنا با محارم، تبعیت از «گروه») نیاز به گرفتن یک قربانی اولیه از یک لذت پیش-نمادی دارد. این لذت، آن چیزی است که

لاکان سعی به تجسم آن با استفاده از مفهوم پیچیده «jouissance»^۲ دارد، و آن درست فقدان لذتی کامل می باشد که نیروی محرکه میل تعیین هویت است - امید آنکه دوباره از طریق یافتن خود در گفتمان، این لذت کامل شود. برای استاوراکاکیس این جنبه لذت، اولین عنصر در توضیح نیروی متصل کننده ناسیونالیسم می باشد: ناسیونالیسم وعده یک قلعه مستحکم برای هویت‌های بی ثبات ما، از طریق دادن بافت و معنی به یک داستان مشترک، را می دهد.

با این حال، تعیین هویت به اندازه کافی برای از بین بردن فقدان و غیاب کافی نیست، زیرا فقدان فقط بر سطح ذهنی تأثیر ندارد. حتی گفتمان ملی خود نیز بخاطر فقدان معیوب است، زیرا آن نیز نمی تواند خود را به عنوان مفهوم مثبتی فرم دهد. به این ترتیب، ناسیونالیسم همان مشکل اساسی را دارد که موجود تعیین هویت شونده ملی. موضوع برای یافتن کمال از دست رفته خود، ضمانتی برای ذات پایدار خود، به ناسیونالیسم پناه می برد - اما ناسیونالیسم خود برای یافتن ذات خویش یا گارانتی باید به کجا پناه ببرد؟

همانطور که ما در ابتدا اشاره داشتیم، معنی استدلالی فقط می تواند بصورت نسبی و منفی، از طریق ایجاد یک ساختار خارجی بوجود آید. این بدان معنی است که سیستم های معنایی استدلالی نمی توانند تکیه بر پشتیبانی چیزی واقعی کنند. آنها فقط می توانند از تضاد بین هویت‌های شکل گرفته تاریخی و غیر یکسان و حذف کننده نشأت بگیرند. اما حذف کنندگی امری آسیب‌پذیر و زودشکن است، و هرگز قویتر از روابط قدرت حاکم نمی باشد. همیشه نیروهای انتاگونیستی تهدید به بازگشت و از بین بردن هویت مثبت عناصر «داخل» را می کنند. بنابراین «ما» ناسیونالیسم فقط از نظر رسمی وابسته به «انها» نیست، بلکه این «انها» نیز از قبل به عنوان قسمتی از ساختار داخلی حضور داشته و فقط می تواند به عنوان چیزی «خارجی»، از طریق اعمال مداوم قدرت که حذف کنندگی را تثبیت می کند، ایجاد شود.

در اینجا است که عنصر دوم تحلیل استاوراکاکیس، یعنی فانتزی، پای به میدان می گذارد. در روانکاوی لاکانی، فانتزی به مثابه یک حفاظ که انتاگونیسم درونی گفتمان را می پوشاند، عمل می کند، طوریکه فرد نیازی به مواجهه با ناممکنی هویت خود را ندارد. بدین ترتیب امید به پس گرفتن

۲ این اصطلاح به طور مستقیم قابل ترجمه شدن نیست، چرا که در فرانسه دارای معانی مستقیم جنسی در ارتباط با «ارگاسم» است، معنایی که در واژه کلی‌تر «لذت» وجود ندارد. در این ترجمه از اصطلاح لذت با وجود همه کاستی های آن استفاده می شود.

لذت و رضایتِ میلِ حفظ می گردد، با وجود آنکه فقدان در گفتمان پا بر جاست. میل می‌تواند به چرخش حول هدف غیر ممکن ادامه دهد، تو گویی که چنین چیزی واقعاً وجود داشته باشد؛ اما بدون آنکه انقدر به لذت نزدیک شود طوری که میل نابود گردد و خود سوژه از بین برود.

استواراکاکیس همانند اسلاوی ژبژک و چند تن دیگر از نظریه پردازان صاحب نظر لاکانی اشاره به این دارد که چگونه فانتزی ایدئولوژیکی در یک تحول خیالی خود را بیان می کند؛ در جائیکه ناممکنی داخلی گفتمان بمثابه یک تهدید خارجی ظاهر می شود، بایستی از سر راه بر داشته شود، تا آنکه بتوان لذت را پس گرفت و ملت بتواند به «دوران طلایی» خود بازگردد و سرنوشت خیالی خود را جامه عمل بپوشاند. اغلب در مورد ناسیونالیسم موضوع عبارت از شناسایی چهره دشمنی است که تهدیدی بر علیه جامعه «ما» یا «شیوه زندگی ما» می باشد. در میان افراد مشکوک، یهودی، مسلمان، «مهاجر» بطور کلی، قدرت نظامی همسایه و یا نیروی رقابت اقتصادی آن و غیره قرار دارند. اما همچنین دشمن می‌تواند یک خائن ستون پنجمی «در میان ما» باشد. در اینجا شکل اساسی حمله ناسیونالیستی و نفوفاشیستی زمان ما، علیه «مارکسیست های فرهنگی»، «فمینیست های دولتی»، «طالبان جنسیتی» و «طرفداران تکثر فرهنگی» که مانند عاملین دشمن، فکر و ذکرشان از بین بردن جامعه سوئد می باشد، است. (جالب اینجاست که این تنفر بر علیه جنبش چپ و جنبش زنان که فاقد قدرت واقعی هستند، می باشد. نیروهای جامعه که بطور عمیقی زندگی روزمره انسانها را تنظیم می‌کنند - انباشت سرمایه، مرد سالاری و نژادپرستی ساختاری - به هیچوجه هدف این انتقاد تخیلی ناسیونالیستی نیستند.)

عنصر سوم در تجزیه و تحلیل استواراکاکیس از ناسیونالیسم مربوط به یادآوری های به ظاهر ناچیز در مورد تعلق ملی، که ما هر روز بطور روزمره با آن روبرو هستیم، می باشد؛ چیزی که مایکل بیلینگ آنرا «ناسیونالیسم مبتذل» و پیش پا افتاده نامیده است: حوادث ورزشی در تلویزیون، جشن های مشترک، پرچم های ساختمانهای دولتی، عکس پدر بزرگ از زمان جنگ - بطور خلاصه همه چیزهای کوچک، شیوه‌ها و ادابی که باعث می‌شود « انسانها در دنیای امروز ملیت خود را فراموش نکنند» و در نتیجه آنها را برای بسیج ملی، وقتی که دولت بدان نیاز دارد، آماده می سازد.^۲ بنا بر استواراکاکیس این عادات و اداب و رسوم، «شیوه زندگی ما»، دارای نقشی ایدئولوژیکی است که به سوژه ملی، پیش مرز لذت ملی (آنچه که

او «لذت جزئی» می نامد) را می‌دهد و بدین طریق تأیید میکند که ملت وجود دارد. اما او معتقد است که در واقعیت، «شیوه زندگی ما» فقط نامی است بر شیوه هر ملت برای ایجاد رابطه ویژه خود نسبت به فقدان لذت کامل ملی. عادات مختلف غذا خوردن ملی نمونه جالبی در این رابطه می-باشد. در اینجا لذتی جزئی وجود دارد که با گروه بزرگتری، یک «ما»، تقسیم می شود. اما جالب‌تر این است، وقتی چیزی خورده شود که در فرهنگ‌های دیگر غیر قابل خوردن و یا ناخوشایند است، این لذت رو به افزایش می گذارد؛ چرا که این امر تأییدی بر این موضوع است که «دیگران» نمی‌توانند در «چیز ما» شریک باشند، «cosa nostra» [کوزا نوسترا به زبان ایتالیایی معنی چیز ما را می‌دهد و نام دیگر مافیا است. م] ملت. «انها» هرگز نمی‌توانند مانند «ما» شوند.

تأکید استواراکاکیس بر منطق لذت، به معنی نادیده گرفتن عوامل دیگر اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی که نیز ناسیونالیسم را شکل می‌دهند نمی باشد. اما این تجزیه و تحلیل بعد دیگری را که براحتی نادیده گرفته می شود، یعنی اینکه ناسیونالیسم همیشه بر یک پشتوانه ساختاری از تخیلات کور و ناپسند در مورد «دیگری» استوار است، را خاطر نشان می سازد. از این رو استواراکاکیس تلاش‌های معمولی در تمایز اشکال خوش خیم و بد خیم ناسیونالیسم را رد می کند. حذف کردن یک شرط لازم برای ناسیونالیسم است و تأثیری که این حذف کردن از خود بجای می گذارد، همیشه می‌تواند به دیو سازی، نفرت و خشونت منتهی شود.

متن حاضر از نشریه فرونیسیس شماره ۴۵-۴۴ بر گرفته شده است.

لذت ملی - یک قصه موفقیت؟

استاوراکاکیس از نظریه پردازان معروفی است که می‌کوشد تا روانکاوی را در آنالیز سیاسی و فرهنگی بکار برد. او در یکی از آخرین کتاب‌های خود، چپ لاکانی، به تحلیل ناسیونالیسم با استفاده از نظریه لذت لاکان می‌پردازد. در اینجا در طی دو مقاله، شما می‌توانید با نظریات وی در مورد ناسیونالیسم آشنا شوید. در مقاله قبلی، که چندی قبل در اختیار شما عزیزان قرار گرفت، پر اندرش سورد خلاصه‌ای از نظریه لذت لاکان و رئوس نظریات استاوراکاکیس را به نظر شما رسانید. در اینجا، در قسمت دوم، متن کامل مقاله یانیس استاوراکاکیس در مورد ناسیونالیسم را می‌توانید بخوانید. لطفاً بخاطر داشته باشید که مقدمه کوتاه قسمت اول، برای درک بهتر نظریات استاوراکاکیس لازم بوده و ما خواندن آنرا به خوانندگان عزیز توصیه می‌نمائیم.

اثر: یانیس استاوراکاکیس

برگردان: رضا جاسکی

واقعیت این است که مفهوم مدرن ملت حتی در افق تفکر کلاسیک وجود نداشت، و این فقط تحول این کلمه نیست که بر این امر شهادت می‌دهد.^۱

نزدیک شدن به ملت^۲

اگر چه مسائل مربوط به هویت، مَهر آشکار خود را بر زمان ما نهاده است، چیزی که بطور فزاینده‌ای در پژوهش‌های علوم اجتماعی امروز بدان توجه می‌شود، ولی مسأله قدرت جذابیت هویت‌های ملی و موقعیت منحصر بفرد آن باندازه کافی در پژوهش‌های ملی شناخته شده نیست. این امر تا حدی مربوط به موقعیت هژمونیک پارادایم مدرنیست‌ها و ساختارگرایان در ادبیات معاصر می‌باشد.^۳

۱ ژاک لاکان، سمینار ژاک لاکان، کتاب سوم

۲ من می‌خواهم از کمک ارزشمند نیکوس چریسولوراس برای پیش نویس این متن تشکر کنم. نگاه کنید به «تئوری لاکان و تحلیل ناسیونالیسم» در روانکاوی، فرهنگ و جامعه دوره یازدن، شماره دو.

۳ در پژوهش‌های ملی اغلب از این اصطلاحات برای بیان گرایش‌های اصلی در یک رشته، جایی که ملتها مانند ساختارهای اجتماعی مدرن درک می‌شوند، استفاده

بر خلاف باورهای عمومی که ملت توسط اسطوره های ملی بازسازی میشوند، تحقیقات معاصر در مورد ان بر ویژگی ساختاری هویت‌های ملی تأکید دارند: در درجه اول ملت به مثابه یک ساختار اجتماعی و سیاسی مدرن در نظر گرفته می‌شود. از این رو وزن بیشتری بر اینکه چگونه ناسیونالیسم در تحت شرایط تاریخی خاصی بوجود آمد، گذاشته می‌شود تا باز تولید ان، به عبارت دیگر چگونه هویت ملی می‌تواند یک تداوم آشکار در محیط‌های بسیار مختلف جغرافیایی، اجتماعی و تاریخی داشته باشد. الگوهای ساختارگرایانه و مدرنیستی دارای این گرایش هستند که با بر شرایط ساختاری و اقتصادی در پیدایش ناسیونالیسم بیش از اندازه تأکید کنند^۴، و یا تحت تأثیر پسا ساختارگرایی و باصطلاح «چرخش پست مدرن» در علوم اجتماعی، بر تاریخمندی و محتمل الوقوع بودن هویت‌های ملی پافشاری نمایند^۵.

اما هیچکدام از این ویژگی‌های ناسیونالیسم قادر به توضیح عمر طولانی و جاذبه سلطه گرانه پایدار، و یا به عبارت دیگر نیروی هویت‌های ملی، به معنای لاکلائوبی ان، نمی‌باشد. در نتیجه انتقاد از ناسیونالیسم و افراط آن نسبتاً سطحی باقی‌مانده است. درست در اینجا است که تئوری روانکاوی می‌تواند به کمک گرفته شود. هدف من در این مقاله این است که از یک دیدگاه روانکاوانه به پدیده ناسیونالیسم بنگرم و بویژه به مسأله عمق و مقاومت نسبی هویت‌های ملی توجه خواهم کرد.

فرضیه اصلی من این است که عمر طولانی هویت‌های ملی، بدون در نظر گرفتن تغییرات زمانی در محتوی مباحث ملی بخصوصی، بایستی بمتابه نشانه ای از عمق بعضی از دل‌بستگی‌ها که از نظر تاریخی یافته‌اند، در نظر گرفته شوند. یک تلاش امیدبخش در توضیح این دل‌بستگی‌ها را ما می‌توانیم در تجدید فرمول بندی مشکل فرویدی سرمایه‌گذاری لیبیدوی^۶

می‌گردد. همانطور که انتونی اسمیت اشاره می‌کند، ادعای اصلی مدرنیته این است که «ناسیونالیسم فرآورده مدرنیته است، نه کم و نه بیش... اما این فقط ناسیونالیسم نیست که مدرن است، ملت‌ها، دولت‌های ملی، هویت‌های ملی و کل جامعه بین‌المللی نیز مدرن هستند». انتونی اسمیت، ناسیونالیسم. اکثر صاحب نظران برجسته در این رشته (کدوری، گلنر، هابس باوم، اندرسون) با وجود اختلافات فاحش تئوریک، حاضرند زیر این گفته را امضا کنند.

۴ نگاه کنید به «ناسیونالیسم» اثر ارنست گلنر

۵ برای مثال نگاه کنید به بندیکت اندرسون، جامعه خیالی. منظور از «تاریخمندی و احتمال الوقوع» در اینجا این است که هویت‌های ملی بمتابه امری مسلم بلکه محصول شرایط منحصر بفرد تاریخی است. توضیح مترجم سوئدی

۶ نزد زیگموند فروید، میل جنسی از نظر انرژی عاطفی و روانی مربوط به غریزه جنسی و عشق است، اما آن نیز می‌تواند خود را به عناصر دیگری در جهان «وصل» و یا

توسط لاکان، یعنی دیالکتیک پیچیده لذت او، بیابیم. هر چند که این امر تا حدی از طرف تئوریسین های سیاسی و اجتماعی متأثر از لاکان، همچون اسلاوی ژیزک، قبلاً مورد بررسی قرار گرفته است، اما هنوز هیچ توضیح سیستماتیکی از اینکه چگونه ایده های لاکان بطور مشخص در این مباحث می تواند مورد استفاده قرار گیرد، و با ایده های^۷ دیگر ترکیب شود و تحلیل نمونه های مشخص تجربی را هدایت کند، وجود ندارد. این متن تلاشی است در جهت نظامند کردن، هر چند ناقص، آن می باشد.

پارادکس هویت ملی و محدودیت های ساختارگرایی

اگر ما امروز می توانیم ناسیونالیسم را به مثابه یک ساختار هویتی تجزیه و تحلیل کنیم، قبل از هر چیز مربوط به این است که مدرنیته و بطور ویژه پسا-مدرنیته این بینش دیرپا را با خود به ارمغان آورده است که هر هویتی، مشروط و اجتماعی آفریده می شود. برخی معتقدند که این درک دیرپا از طبع ساختاری هویت سیاسی و اجتماعی به یک جهان بینی ختم می شود که بنا را بر سیالیت و تنوع می گذارد: «دنیای ما در حال دوباره ساخته شدن است... انعطاف پذیری، تنوع، تمایز، تحرک، ارتباطات، عدم تمرکز و بین المللی شدن رو به افزایش است. در طی این پروسه هویت های ما، برداشت های ما، ذهنیت ما دوباره شکل می گیرد.»^۸ به طور مثال، زیگمونت باومن بارها و بارها از «سیالیت» و «حالت مایع» به عنوان اصطلاحی برای توصیف مرحله حاضر مدرنیته استفاده می کند.^۹ امروز محکمترین پایه های قابل رویت هویت بطور «غیر قابل جبرانی شناور، لرزان و بطور کلی غیر قابل اعتماد»^{۱۰} هستند. از این جهت گاهی می توان ادعا کرد که واقعیت «کم و بیش چیزی است که ما می سازیم»، و به عبارت دیگر، هویت چیزی کاملاً فرهنگی و کنشی است.^{۱۱}

«متصل» کند. برای مثال به مجموع آثار فروید جلد ۱ رجوع شود. توضیح مترجم سوئدی

۷ این مهم است چرا که طبعاً عوامل دیگر همچنان در اینجا اهمیت دارند.

۸ از مقدمه شماره مخصوص «دوران جدید» نشریه مارکسیسم امروز

۹ زیگمونت باومن، مدرنیته مایع

۱۰ زیگمونت باومن، اخلاق پست مدرن

۱۱ کاترین بلیس، فرهنگ و واقعیت. در اینجا منظور از «performative»، کنش، اشاره به این درک است که هویت یک ویژگی ذاتی شی یا انسان نبوده، بلکه چیزی است که از طریق اعمال پر اهمیت «ساخته» و یا «ارائه» می شود. (می توان آنرا با کلمه انگلیسی performance-عملکرد، مقایسه کرد). توضیح مترجم سوئدی.

مدرنیته و بخصوص پست مدرنیته، بی‌شک آزادی بیشتری در رابطه با اینکه انسان‌ها چگونه قسمت‌های مختلف هویت خود را می‌سازند، به همراه داشته است. همزمان، هر کسی که ایده‌ی هویت یا ساختار کاملاً سیال و متنوع را می‌پذیرد، با این واقعیت روبروست که الگوی هویت مقاومت زیادی از خود نشان می‌دهد.^{۱۲} ما چگونه می‌توانیم وجود، احیاء و بازسازی برخی از هویت‌های مذهبی، فرهنگی و ملی، با تمام عوارضی که آنها در سیاست، چه ملی و چه بین‌المللی، به همراه دارند را توضیح دهیم؟ و چرا انقدر دشوار است که بعضی از هویت‌های فرهنگی، مذهبی و ملی را از بین برد و یا جایگزین نمود؟ از رأی منفی فرانسه و هلند در همه‌پرسی قانون اساسی اتحادیه اروپا، می‌توان تا حدی برای نشان دادن این جان‌سختی استفاده کرد.^{۱۳}

این تناقض ظاهری در مطالعه هویت ملی جنبه مرکزی دارد. از یک طرف یک اجماع گسترده در این مورد وجود دارد که خارج از حوزه مدرنیته چیزی بنام ملت وجود ندارد، و این هویت ملی یکی از اشکال، یا شکل کاملاً غالبی است که به عنوان حلقه اتصال اجتماعی در مدرنیته پذیرفته شده است.^{۱۴} به عبارت دیگر، شکی نیست که ملت یک محصول تاریخی مشروط است، و حتی کم و بیش محصول تاریخ معاصر است. از سوی دیگر، ملت در همان زمان و در طی مدرنیته عملاً به عنوان اصل وحدت غیر قابل نقضی برای جوامع انسانی عمل کرده است. ملت اغلب به عنوان امری مسلم در نظر گرفته می‌شود. مردم به آن به شکلی تقریباً مذهبی باور دارند و آن را به عنوان یک اصل ابدی که به زندگی آنان معنی می‌بخشد، دوست دارند. آن‌ها هنوز هم آماده کشتن و کشته شدن برای آن هستند. در نتیجه این پارادوکس به شکل زیر می‌تواند بیان گردد: با وجود آنکه دلبستگی‌های

۱۲ این پارادوکس خود را در آثار باومن وقتی نشان می‌دهد که وی اعتراف می‌کند که آگاهی از فریب الوقوع بودن به معنی آن نیست که تقاضا برای پایه‌های «عینی» از بین می‌رود. در واقع، این تقاضا، وقتی که در یک محیط نامطمئن عمومی شکل می‌گیرد، به ناچار به «پرخاشگری و عدم تحمل» هنوز بیشتری منجر می‌شود (باومن، اخلاق پست مدرن). وقتی که ناامنی بومی هویت به تقاضا برای یک عینیت غیر ممکن متصل می‌گردد، لزوماً یک نوع از جامعه بوجود می‌آید که «در مسائل امنیتی عصبی» و در مسائل خصومت محیط «پارانویا» است، که بنوبه خود آنرا «جنگی و غیر قابل تحمل» می‌سازد (همانجا). سؤال این است: چرا این تقاضا برای هویت، خصوصاً یک هویت ملی، اینقدر قوی است؟ چرا «هویت ملی» پا بر جا می‌ماند؟ آیا فقط اجبار، سنت، سکون و غیره می‌تواند این موضوع را توضیح دهد؟

۱۳ در فرانسه و هلند در سال ۲۰۰۵ برای رأی به قانون اساسی اتحادیه اروپا، همه‌پرسی‌هایی برگزار شد. م

۱۴ نیکوس دمرتزیس، گفتمان ناسیونالیسم

ملی از نظر سیاسی و اجتماعی محتمل و مشروط هستند، به مثابه پایه و بنیه محکمی عمل می کنند که در برابر «قانونهای سیالیت» مقاومت می نمایند. اما چگونه این امر ممکن است؟ و بالاتر از همه: چگونه می توان این واقعیت را توضیح داد که هویت ملی، که ما می دانیم ساخته شده است، بطرز قابل ملاحظه ای در طی دو سده گذشته در برابر همه تلاشها برای «بازسازی» و «ساختارشکنی» آن مقاومت کرده است؟ چگونه است که هنوز ناسیونالیسم، به همراه گرایبی، ناف هویت های فردی و جمعی را در پست مدرنیته تشکیل می دهند؟ ما چگونه می توانیم این پارادوکس را توضیح دهیم؟

انتونی اسمیت این پارادوکس را به شکل مبتکرانه ای بحث کرده است. او در کتاب خود، ریشه های قومی ملل، اشاره می کند که مدرنیست ها، یعنی کسانی که به «ناسیونالیسم مشروط و مدرنیته ملی باور دارند» حتماً برحق هستند. اما در عین حال یک چیز مهم را نادیده می گیرند. آنها نمی توانند تداوم، توان، عمق و طول عمر هویت های ملی را توضیح دهند: «از این رو نوعی از تحلیل لازم است که بتواند تفاوت ها و شباهت های بین معیارها و احساسات ملی مدرن و احساسات و معیارهای فرهنگی جمعی دوران قدیمی تر، آنهایی که من گروه قومی می نامم، را توضیح دهد». از نظر او، آنچه که لازم است، یک «موضع وسط بین <پرنیالیسم> و <مدرنیسم> است که بتواند روابط اغلب ظریف بین ملت های نوین و گروه های قومی قدیمی را در نظر بگیرد».^{۱۵} در اینجا باید با اسمیت موافق بود که ملت مدرن بر پایه بخشهای انتخابی از عناصری که ریشه در هویتها و عملکرد فرهنگی و قومی قبل تر دارند، ساخته شده است.

با این حال، این بینش مهم فقط به جایایی پارادوکس منجر می شود. چرا که قطعاً این عناصر قومی و فرهنگی باید بنوبه خود محصولات یک ساختار تاریخی و اجتماعی باشند-ساختاری که در سده های هنوز قبل تر شکل گرفته و یک رسوب موفق و/یا پروسه فعالیت مجدد را از سر گذرانده باشد. در اینجا ما نیاز به چیز بیشتری داریم برای اینکه بتوانیم دلبستگی های انسانها را هم به ملت و هم ساختار قومی آنها را درک کنیم. این چیز را نباید در محتوی و ریشه هویت ملی، که در کاراکتر ویژه زنجیره بین مردم و ملت-زنجیره ای که بنظر میرسد از طریق سرمایه گذاری روانی مشخص می شود-جستجو نمود. علاوه بر مطالعه اشکالی که هویت های ملی بخود می گیرند(یعنی «قوانین» نشانه شناختی[نشانه شناسی علمی است که به بررسی انواع نشانه ها، عوامل حاضر در فرایند تولید و مبادله و تعبیر

آنها، و نیز قواعد حاکم بر نشانه‌ها می‌پردازد. این رشته با سخنرانی‌های زبانشناس سوئیسی فردینان دو سوسور در دانشگاه ژنو آغاز گشت. افلاطون رابطه میان واژه و شیء را یک رابطه حقیقی می‌دانست ولی سوسور آن را دلخواه می‌دانست و پیوند میان واژه و شیء و همچنین واژه و مفهوم را زاده یک همگرایی و هم‌رایی اجتماعی دانست. او در توضیح نشانه‌شناسی می‌گوید: می‌توان علمی را تصور کرد که به مطالعه زندگی نشانه‌ها در یک جامعه بپردازد. این علم بخشی از روان‌شناسی اجتماعی و در نتیجه روان‌شناسی عمومی خواهد بود. نشانه‌شناسی معلوم می‌کند که نشانه‌ها از چه تشکیل شده‌اند و چه قوانینی بر آنها حکم فرماست. [م] و دیگر قوانینی که ایجاد ملت را هدایت می‌کنند، ما باید همچنین به نوع خاصی از سرمایه‌گذاری که به ملت نیرویش را، به مثابه هدف غیر قابل مقاومت و حریص تعیین هویت، می‌بخشد، توجه کنیم.^{۱۶} درست در اینجا است که روانکاوی می‌تواند به کمک گرفته شود.

شکل و نیرو

به این ترتیب روشن است که یک عنصر مهم در شکل‌گیری هویت، بشمول تلاش در راه تعیین هویت ملی، پایه‌گفتمانی و نشانه‌شناختی آن است: هویت به تفاوت وابسته است. دیوید کمپل این موضوع را چنین بیان می‌کند: «هویت از طریق ایجاد مرزهای مشخصی که <داخل> را از <بیرون> جدا می‌کند، یک <خود> جدای از <دیگر>، یک <داخلی> جدا از <خارجی> شکل می‌گیرد.»^{۱۷} هویتها هرگز بطور کامل مثبت نیستند. این امر بویژه شامل ناسیونالیسم می‌گردد: «هویت ملی گونه‌ای از هویت است که بیش از هر چیز توسط چیزهای قطعی به رغم مرزهای پیچیده آن مشخص می‌شود، تا اینکه بتواند حدود تمایز بین خودِ جمعی و دیگرانش را معین کند»^{۱۸} ناسیونالیسم نشان می‌دهد که چقدر ترسیم مرزهای سیاسی، اجتماعی و فرهنگی بین «ما» و «انها» برای ایجاد هویت‌های فردی و جمعی، مهم است. در کنار ایجاد ملت سازی^{۱۹}، این امر در مورد

۱۶ ارنستو لاکلائو، نگاهی گذرا به آینده: یک پاسخ.

۱۷ دیوید کمپل، نگارش امنیت: سیاست خارجی ایالات متحده و سیاست هویت.

۱۸ التا نوروال، مقاله «مسیر تحقیقات آینده در تئوری بحث و گفتار» از کتاب تئوری بحث و تحلیل سیاسی با ادیتوری یانیس استاوراکاکیس

۱۹ یونان مثال خوبی برای اهمیت تمایز دو گانه بین «ما» و «انها» در طی ملت سازی می‌باشد؛ نگاه کنید به نیکوس چریسولوراس «چرا ارتدکس؟ مذهب و ناسیونالیسم

سیاست بین‌المللی^{۲۰} و ساخت انستیتو های ماوراء دولتی همچون اتحادیه اروپا نیز اعتبار دارد.^{۲۱}

بنابراین شکی نیست که ملت ها، ساختارهای گفتمانی با امکانات مشروط خاص تاریخی و نشانه شناختی می باشند. اما تا چه حد این توضیحی کافی از کاراکتر فراگیر هویت ملی است؟ همانطور که بندیکت اندرسون می گوید، « قابل تردید است که هر تغییر سیاسی یا تحول آگاهی به خودی خود بتواند از خود گذشتگی که مردم برای اجرای خیالات خود احساس می کنند... و یا اینکه چرا مردم آماده مرگ برای این اعتقادات هستند را توضیح دهد»^{۲۲} سؤال اصلی در اینجا این است که، چه سطحی مربوط به بازی هویت ملی است. در واقع چه چیزی در فرایندهای تعیین هویت در معرض خطر است؟ آیا شکل گیری هویت فقط بازی با کلمات است؟ آیا تغییری که هویت در ذهن ایجاد می کند یک پروسه شناختی است؟ و مهمتر از همه- ما چگونه می توانیم توضیح دهیم که چرا بعضی از هویتها دارای کاراکتر فراگیر و ثبات طولانی مدت هستند؟^{۲۳}

ما برای روشن کردن این مسائل، می توانیم کمی از توجه خود را صرف گفته های فروید در مورد هویت و گروه سازی نمائیم. همچنین از اینجاست که می توانیم از شکل به نیرو حرکت کنیم. تحلیل فروید بدون تردید بر خود مهر زمان تاریخی اش را دارد. اما با همه اینها آنچه که در مباحث هویت و تعیین هویت اغلب نادیده گرفته می شود، را خاطر نشان می سازد. منظور من بینش مرکزی فرویدی است که بنا بر آن، آنچه که در اتخاذ یک هویت جمعی در معرض خطر است چیزی از سلسله دل بستگی های عاطفی و

در یونان». از همه واضح تر کاراکتر متضاد هویت ملی در مباحث سیاسی ماورا راست، پوپولیست ها و جنبش های ناسیونالیستی می باشد؛ نگاه کنید به «بحث سیاسی کلیسای ارتدوکس یونان» در نشریه پراکندگی یونانیان شماره یک و استاوراکاپس «پوپولیسم مذهبی و فرهنگ سیاسی، نمونه یونانی» در نشریه جامعه اروپایی و سیاست شماره دو.

۲۰ در اینجا تجزیه و تحلیل کمپبل از امنیت در مرکز توجه قرار دارد: «بنابراین سیاست امنیتی میانجیگری مداوم در مورد خطرات هیچگونه تهدیدی برای هویت و یا وجود یک

دولت مشخص نمی باشد؛ این شرط توانایی آنهاست»، کمپبل، نگارش امنیت
۲۱ ایور نویمان بطور کامل نشان داد که چگونه از «نمایندگان غیر خودی برای پی ریزی و تقویت جمعی اروپا استفاده شده است» (ایور نویمان، استفاده از نوع دیگر. «شرق» در شکل گیری هویت اروپا)

۲۲ اندرسون جامعه خیالی
۲۳ این مسائل احتیاجی به تمایز دقیق بین یک زمینه ساخت مادی (واقعی) و غیر مادی (زبان شناسی/نشانه شناسی) ندارد. لاکان با تعیین کنندگی (دال) مادی مخالفتی ندارد و حتی ادعای استالین که «زبان هیچ روینایی نیست» را یادآوری می کند. ژاک لاکان، نوشته ها. مرحله آینه و نوشته های دیگر

لیبیدویی [یا شهوت جنسی] می باشد. فروید در «روانشناسی جرم و تحلیل من» تأکید دارد که «توده ظاهراً توسط نوعی قدرت به هم چسبیده باقی می ماند. اما چه قدرت دیگری را بجز اروس [غرایز شهوانی] می توان با اطمینان بیشتر به این توانایی که همه چیز در جهان را بهم می چسباند، نسبت داد؟» از این نقطه نظر، آنچه در تعیین هویت جمعی در معرض خطر است فقط معنای نمادین و تمامیت گفتمانی نیست، بلکه «ساختار لیبیدویی توده ای» نیز می باشد.^{۲۴}

اما بنا بر تأکید فروید از دوگانگی انگیزه ها، هر سرمایه گذاری مؤثری نیز با یک بعد تهدید آمیزتر همراه است، که با نفرت و خشونت ارتباط دارد: «همیشه این امکان پذیر است که تعداد زیادی از مردم را در عشق بیکدیگر متحد نمود [به عبارت دیگر، یک هویت با ویژگی لیبیدویی ایجاد کرد]، اگر فقط دیگرانی وجود داشته باشند که بتوان حس پرخاشگری را متوجه آن نمود»^{۲۵}. تنها از طریق سرکوب می توان از رسوب دشمنی، که در تشکیل هر گروهی وجود دارد، در امان ماند.^{۲۶} به عبارت دیگر، آنچه که در سیاست در معرض خطر قرار دارد، فقط زبانی یا نماد شناسی نیست: «در سطح نمادین، تنها می تواند یک ایده انتزاعی از تفاوت وجود داشته باشد، اما هیچگونه پایه <واقعی> برای دشمنی در مقابل دیگری وجود ندارد.»^{۲۷} ما بنا بر روانکاوی می توانیم کاراکتر مقاوم تضاد سیاسی را توضیح دهیم اگر فقط آگاه از سرمایه گذاری (شهوت جنسی و دیگر) مباحث سیاسی، در مورد بعد واقعی لذت باشیم.

در اینجا است که گذار از شکل به نیرو، که جفت مفهومی هویت-تفاوت خود را از سوی دیگر، سوی شوم، خود را نشان می دهد. تفاوت به تضاد و تنفر تبدیل می گردد: نیروی متضاد به مثابه تهدید بر علیه هویت من عمل می کند و یا با آن رقابت می نماید، اما در عین حال حضور فعال حذف کننده، منجر به انسجام من می گردد. از این زاویه خیلی ساده است که با میل برزین هم عقیده بود وقتی که می گوید «دولتهای مدرن حاملین احساسات سیاسی هستند. دوستان و دشمنان توسط میهن پرستی و ناسیونالیسم، عشق سیاسی و نفرت سیاسی تعیین می شوند».^{۲۸}

۲۴ فروید، روانشناسی جرم و تحلیل من.

۲۵ فروید، «ما در فرهنگ ناراضی هستیم»، مجموعه آثار

۲۶ فروید، روانشناسی جرم و تحلیل من

۲۷ مارشال الکورن، «گفتگو با جسی هلمز. ارتباط انگیزه ها با مباحث»، مجله روانکاوی فرهنگ و جامعه شماره یک.

۲۸ میل برزین، «احساسات و هویت سیاسی. بسیج محبت برای حکومت» در احساسات و جنبش های اجتماعی.

جرالد دلانتهی خطر این پروسه را به شکل زیر توصیف کرده است: «تعیین هویت توسط مغایرت [دیگر سازی] اجباری در رابطه با ایجاد نوع شناسی دوگانه متشکل از <ما> و <انها> بوجود می آید. درجه خلوص و استحکام <ما>، ابتدا با نامگذاری، سپس شرور و اهریمن خواندن و در نهایت پاکسازی دیگران [انها] تضمین می گردد.» اما او وقتی که این را محدود به نوع «اسیب شناختی» هویت می کند، دچار اشتباه می شود. چنین اتفاقی وقتی که او یک تمایز شدید بین تفاوت مثبت و منفی قائل می شود، می افتد: در مورد اول هویت مبتنی بر اعتراف مثبت از دیگر سازی است (که منجر به همبستگی می گردد)، در مورد بعدی که مبتنی بر تفاوت منفی است (به اخراج منتهی می شود).^{۲۹}

مارتین مارکوسن و همکاران نویسنده‌اش در مقاله‌ای در باره اروپا و هویت‌های ملی به نتیجه مشابه ای می رسند: «وحدت بین اعضای یک گروه اجتماعی متشکل از مجموعه‌ای از ایده‌های مشترک است، اما آن همچنین از احساس تفاوتی که آن‌ها را از دیگر گروه‌های جامعه جدا می کند، تقویت می گردد.»^{۳۰} بنا بر مارکوسن این دیگر گروه‌های اجتماعی، یا به عنوان گروه‌های دوستدار بیرونی (مطابق الگوی اروپا و عملکردش برای انگلیسی‌ها) و یا گروه‌های بیرونی که دشمن را مجسم می سازند (مانند کمونیسم و اتحاد شوروی در دوران جنگ سرد)، می‌توانند ظاهر شوند.

اما آنچه که در این تحلیل‌ها کمتر مورد توجه قرار می گیرد، کاراکتر پارادوکسال تعیین هویت، عدم کمال سازنده هویت، و نیز دو بعد متصل هویت-تفاوت است: بعد رسمی-نشانه شناختی و جسمی-عاطفی. اول، هیچگونه احساس مثبت هویت وجود ندارد که بتواند از امکان مشروط خود، یعنی تفاوت جدا شود. تفاوت به تنهایی بر احساس هویت تأکید نمی‌کند و فقط بدور از یک درک هویت مثبت وجود ندارد. آن در آنجا وجود دارد برای آنکه برای تشکیل هویت اهمیت اساسی دارد. هویت و تفاوت دو روی یک سکه هستند و رابطه پارادوکسال آن‌ها بخاطر چندگانگی ذاتی عمل کرد تعیین هویت می باشد.^{۳۱}

امکان کشیدن یک مرز مشخص بین تفاوت مثبت (خوش خیم) و منفی و

۲۹ جرالد دنتلی، اختراع اروپا، ایده، هویت، واقعیت

۳۰ مارتین مارکوسن، توماس ریس، دانیلا انگلمن، ژان یواخیم ناف، کلاس روشر: مقاله «ساخت اروپا، تکامل هویت دولت-ملت» در کتاب ساختار اجتماعی اروپا

۳۱ برای تجزیه و تحلیل دقیق‌تر هویت بنا بر این دیدگاه، نگاه کنید به استاوراکاکیس، «هویت، امر سیاسی» در دائرة المعارف تفکر سیاسی به ویراستاری جو فوریکر و باری کلارک.

انحصاری (بد خیم) بدین گونه که بتوان اولی را رشد داد و دومی را از بین برد، نیز وجود ندارد. همانطور که نویسنده می‌نویسد «ادغام و اخراج دو روی یک سکه هستند، بنابراین سؤال این نیست که آیا اخراج صورت می‌گیرد بلکه چگونه صورت می‌گیرد.»^{۳۳} علاوه بر این همیشه مثبت به منفی تبدیل می‌شود (و برعکس)، حتی اگر همیشه این امر روشن نیست و حتی اگر منفی پنهان و نهفته باشد. همچنین شکل‌گیری نسبتاً باثبات هویت، وقتی که رویدادی بوقوع می‌پیوندد که توازن را بهم می‌زند، وقتی که آنها وارد یک حالت بحرانی و یا یک «مرحله بحرانی» می‌شوند، اغلب ظاهر مستحکم و تمامیت خود را از دست می‌دهند. در چنین شرایطی، آنها می‌توانند موقعیت هژمونیک خود را از طریق سرزنش دیگری، حتی دیگر گروه‌های بیرونی دوست سابق، حفظ کنند.

ساختار هویت- آن پروسه‌ای که برای ایجاد یک هویت مستحکم و کامل است- به هیچ وجه فقط در مورد (غیر) باز اندیشی و بازسازی نمادین نیست. در نهایت آن وابسته به توانایی مباحث در توضیح (و/یا پوشاندن) فقدان کمال و تمامیت است. بنابراین نشان دادن بز بلا گردان و یک قربانی- اخراج و قلع و قمع تفاوت در شکل منفی آن-همیشه یک احتمال واقعی در اعماق ادعای هویت باقی می‌ماند.

از این رو، آنالیز فروید فراتر از تحلیل استاندارد سازنده رفته و به بعدی اشاره دارد که برای تعیین هویت سرنوشت ساز است: احساسات، دلبستگی‌های عاطفی و انگیزه‌های جنسی، که فرض بر این دارد که جریان انرژی بدن میل جنسی، را به حرکت در می‌آورد.^{۳۴} لاکان بنوبه خود تحلیل فرویدی، که تمرکز خود را بر جهت عاطفی پروسه تعیین هویت می‌گذارد، را بسوی مسیرهای شوم لذت هدایت می‌کند.

در آثار لاکان «لذت»- رضایتی که بقدری افراطی و اشباع شده است که دردناک می‌گردد- بنظر می‌رسد همان جایی را پر می‌کند که تا حدی در ارتباط با میل جنسی فروید پر می‌شود. به این ترتیب می‌توان گفت که لاکان ترجیح می‌دهد که «مفهوم انرژی جنسی [میل جنسی فروید] را از نو به عنوان لذت نامگذاری کند».^{۳۴} از این رو تعیین هویت را باید به عنوان عاملی در هر دو این حوزه‌ها که هم از هم جدا و هم با یکدیگر تداخل دارند، درک نمود؛ ساختار گفتمانی/عرضه و لذت. همانطور که خواهیم دید لاکان به دنبال احیا و توسعه بیشتر این دیدگاه مرکزی فروید از طریق ترکیب آنها در یک چهارچوب نظری واحد-ساخته شده حول مفهوم جدید و بسیار

۳۲ نویسنده، استفاده از دیگری

۳۳ فروید، روانشناسی جرم و تحلیل من

۳۴ دیلان ایوانز، دیکشنری مقدماتی روانکاوی لاکان

پارادوکس «لذت»- می باشد، به گونه ای که دارای پیامدهای مهمی برای مطالعه هویت‌های سیاسی بطور کلی و بویژه ناسیونالیسم است.

نوع شناسی لذت

مسأله لذت می‌تواند به ما کمک کند که پاسخ‌های مشخصی به آنچه که در تعیین هویت سیاسی اجتماعی و شکل‌گیری تعیین هویت مطرح است پاسخ دهیم، چرا که به ما نشان می‌دهد که پشتوانه تعیین هویت‌های مشخص ما بعضاً لذت خیالی و لذت فیزیکی است. از این رو بنا بر نظریه لاکان، در این زمینه تعیین هویت فقط در ارتباط با انسجام نمادین و پایان گرفتن گفتمان نیست، بلکه همچنین مربوط به لذتی است که میل انسانی را بیدار می‌کند. برای آنکه ارتباط بین لذت و میل واضح تر گردد، ما ابتدا باید انواع مختلف لذت نزد لاکان را از هم جدا کنیم. من در جای دیگری یک نوع شناسی مفهومی جفت فانتزی-علائم را معرفی کرده ام.^{۳۵} در اینجا من این نوع شناسی را از زاویه دیگری توصیف می‌کنم. نزد لاکان، ظهور میل بالاتر از هر چیز، در ارتباط با یک پروسه اختگی نمادین صورت می‌گیرد: میل، پیش فرض قربانی کردن یک لذت پیش-سمبلیک است که به مثابه کمال فهمیده می‌شود، که در ورود به دنیای اجتماعی نمایش زبانی با ممنوعیت مواجه می‌گردد. ذهن اجتماعی می‌تواند یک میل (مثلاً میل به همدردی با بعضی از پروژه های سیاسی، ایدولوژی و گفتمانی) را فقط با قربانی کردن پیش-سمبلیک لذت خود ایجاد کند.

این حقیقت که این لذت در طی پروسه اجتماعی کردن پاک می‌شود، به معنی آن نیست که آن، تحت تأثیر دادن سیاست ذهن و تعیین هویت را متوقف می‌کند. برعکس: آن وعده خیالی پس گرفتن لذت از دست رفته/و یا غیر ممکن، آنچه را که قبل از هر چیز حمایت تخیلی از بسیاری از انتخاب ها و پروژه های سیاسی ما است، را می‌دهد. تقریباً همه سخنرانی‌های سیاسی بر مبنای این است که «زندگی خوب» یا یک «جامعه عادلانه» را دورنما قرار دهد، هر دو مفاهیم یک رشته خیالات در مورد وضعیت آینده ایجاد می‌کنند، آینده ای که ما بر همه محدودیت‌هایی که لذت کنونی ما را نابود می‌کنند، فایق می‌گردیم. نمونه بارز ساختار توصیف شده بالا، ارمانگرایی سیاسی است.^{۳۶}

۳۵ استاوراکاکیس، چپ لاکانی. روانکاوی، تئوری، سیاست.

۳۶ نگاه کنید به استاوراکاکیس، لاکان و امر سیاسی.

اما این همه قضایا نیست. در کنار لذت مجازی، که تخیل و عده آن را می دهد، امکان این نیز وجود دارد که ما تجاربی را از سر بگذرانیم که جزئا به لذت جسمی مربوط هستند، چیزی که باعث حفظ میل گشته و تعیین هویت ما را تشویق می کند. اگر این گونه نبود، اگر چنین تجربه ای وجود نداشته باشد، آنگاه اعتماد ما به پروژ ه های سیاسی-ان پروژه هایی که هرگز در ایجاد آنچه که قول داده اند موفق نبوده اند-کم کم کاهش یافته و در نهایت از بین می رود.

لاکان در سمینار خود در مورد تعیین هویت می گوید که برای نمونه ذهن بطور موقت می تواند چیزی را که شبیه تعیین هویت است را تجربه کند» در این فرصت منحصر بفرد، تقاضا و میل می تواند در یک لحظه زود گذر منطبق گردند، و این چیزی است که به من احساس شادی تعیین هویت که سرچشمه لذت است، را بدهد.^{۲۷} یک پیروزی در جنگ و یا موفقیت های تیم فوتبال کشور، چند نمونه از تجربه لذت بردن در سطح ملی است.

اما صرف نظر از اینکه این نوع از تجارب چه حدی از احساس قوی در ما ایجاد کند، لذت ما جزئی باقی می ماند: «این درست نیست!»، فریادی است که در آن لذت بدست آمده، متمایز از لذت مورد انتظار است.^{۲۸} کارا کتر موقت لذت، ناتوانی آن در رضایت کامل میل، ناخشنودی را دامن می زند. آن فقدان، فقدان لذتی دیگر، فقدان لذت قربانی شده ناتمام، را دوباره در اقتصاد ذهن می نویسد و در نتیجه دلبستگی های ما به وعده خیالی پس گرفتن دوباره آن، چیزی که هسته مرکزی میل انسانی است، را باز سازی می کند.

به من اجازه دهید که این دیالکتیک پیچیده را خلاصه کنم: پایه میل، پایه زندگی اجتماعی که ما می شناسیم، عدم امکان این امر است که ما لذت از دست رفته خود را پس بگیریم. ضمناً جذابیت آن مشروط به امکان لذت جزئی است (به شکل تجارب موقت شبیه خود میل واقعی). این پارادوکس در ساختار استثنایی خود تخیل نیز منعکس می گردد.

چیزی که مهم است در اینجا درک شود این است که تخیل از میل از طریق یک تعادل دقیق و ظریف پشتیبانی می کند. اسلاوی ژبژک این موضوع را به نحو احسنی روشن کرده است.^{۲۹} از یک طرف تخیل قول یک راه حل هارمونیک برای تضادهای اجتماعی را می دهد، پوشش فقدان. فقط از این طریق، آن می تواند خود را مانند (فراهم کننده) ابژه مطلوب تعیین هویت، مقرر کند. از طرف دیگر، این بعد فرخنده «از سوی فانتزی پارانوئید

۲۷ لاکان، سمیناریوم ماه مه ۱۹۶۲ (منتشر نشده است)

۲۸ لاکان، سمینار ژاک لاکان، جلد بیستم، در باره میل جنسی زن، عشق و دانش

۲۹ برای نمونه نگاه کنید به اسلاوی ژبژک، ابژه والای ایدئولوژی

ناخوشایندی که به ما توضیح می‌دهد چرا همه چیزهایی که به خطا رفته‌اند (چرا دل آن دختر را بدست نیاوردم، چرا جامعه انتاگونیستی است)، پشتیبانی می‌شود». این دومی، بعد ناپسند، «صحنه ای که در آن لذت ما بسرقت رفت را ایجاد نموده و آنرا در «دیگری» که لذت ما را سرقت نمود، متمرکز می‌نماید»؛ این بعدی است که برای ادامه میل انسانی و بازسازی مرکزیت تعیین هویت مورد نیاز است.^{۴۰}

با تمرکز بر «سرقت لذت»، با عنوان این ایده که کس دیگری لذت ما را دزدیده است-مثلاً یهودیها و یا آن «دیگری» ملی-ما-تخیل می‌تواند در هر دو جنبه خوشبخت باشد. آن، باور ما به اینکه لذت وجود دارد و امکان پس گرفتنش وجود دارد-باوری که از لذت جزیی که ما تجربه می‌کنیم تقویت می‌شود- را حفظ می‌کند، و ضمناً آن [تخیل]تحقق کامل لذت در آینده‌ای که ما می‌توانیم آنرا از «دیگری» که ما را به سرقت برده است پس بگیریم، را فرا می‌افکند. بدین طریق لذت فاصله «سالمی» را حفظ می‌کند، نه خیلی نزدیک، و از طرف دیگر نه خیلی دور؛ تا حد نزدیکی که قدرت کشش ابژه تعیین هویت را حفظ کند، اما در عین حال انقدر دور که ما خواهیم توانست تصویر رضایت کامل را به عنوان یک احتمال قریب الوقوع حفظ کنیم، هر چند که در واقعیت امر آن می‌تواند میل را بکشد، ایجاد اضطراب نماید و پروسه تعیین هویت را به خطر اندازد.^{۴۱}

معهدا این عمل تعادل یک محصول جانبی مهمی به همراه دارد و آن اخراج و یا قلع و قمع یک گروه اجتماعی خاصی می‌باشد. اگر هویت خود غیر قابل درک، مبهم و نامطمئن است، برای آنکه بتوان ظاهر ایدئولوژیک وجود یک هویت راست، واقعی و طبیعی را حفظ کرد، باید یک بز بلا گردان و

۴۰ ژریژک، هفت حجاب فانتزی

۴۱ برای لاکان، اضطراب-تاثیر الگوی-وفتی رخ می‌دهد که ما نزدیک به اغنای میل خود هستیم، در نزدیکی کسب لذت قرار داریم. اضطراب نشانه فقدان نیست، بلکه چیزی است که وقتی فقدان، که میل را حفظ می‌کند، در معرض خطر بنظر برسد: «این دلنگی برای آنچه که رحم خوانده می‌شود، نیست که ایجاد اضطراب می‌کند، بلکه نزدیکی تهدیدکننده آن است، هر آن چه که حاکی از چیزی است که باعث می‌شود ما یک بازگشت به آن را حس کنیم. چه چیزی باعث اضطراب می‌شود؟ برعکس آنچه که گفته می‌شود، این نه ریتم و یا تغییر در <حضور-غیبت مادر> نیست. اثبات این موضوع این است که کودک از تکرار بازی دالی موشک لذت می‌برد...بیشترین اضطراب برای کودک، درست این رابطه فقدان است، که به او اجازه ایجاد خود را می‌دهد، که به او اجازه میل داشتن را می‌دهد، وقتی که امکان فقدان دیگر وجود ندارد، وقتی که مادر بطور مداوم مواظب اوست و کونش را پاک می‌کند، الگوی تقاضا، تقاضایی که نمی‌تواند تضعیف شود، دقیقاً این ارتباط فقدان بیش از پیش متزلزل می‌گردد.» (لاکان سمینار دسامبر ۱۹۶۲-منتشر نشده)

قربانی افردید.^{۴۲} من فقط بدین طریق می‌توانم خود را متقاعد کنم آنچه که امکان دستیابی به هویت (جهانشمولی) مرا از بین می‌برد، آنچه هویت مرا محدود می‌سازد، ابهام ذاتی و شروطی که مشخصه همه هویتها است، وابستگی آن به پروسه تعیین هویت و شروط اجتماعی و سیاسی آن نبوده، بلکه وجود و اعمال یک گروه مشخص: یهودی‌ها، مهاجران، کشور همسایه و غیره می‌باشد.

اگر هویت‌های من نمی‌تواند لذت از دست رفته/غیر ممکن مرا پس بگیرد، آنگاه من فقط می‌توانم از طریق سرزنش یک عامل بیرونی، که می‌باید هویت‌های مرا «سرق» کرده باشد، آن‌ها را حفظ کنم. اگر فقط این گروه، استدلال ایدئولوژیک ادامه می‌دهد، این «منحرف» خاص، ساکت شود و یا حتی محو گردد، آنگاه هویت کامل کسب شدنی است. این دقیقاً تفاوت در شکل انتاگونیستی اش است که به ناخوشایندترین و شوم‌ترین شکل سیاسی خود می‌رسد.

حالا ما می‌توانیم ببینیم که چگونه نظریه لاکان می‌تواند دامنه بیشتری به ایده فرویدی تعیین هویت بدهد و دیدگاه‌های سازنده در مورد تشکیل هویت و ناسیونالیسم را غنی سازد. لاکان با بحث خود در مورد مسأله لذت، وقتی که به توضیح پیچیدگی تعیین هویت می‌پردازد، به ارتباط غیر قابل تغییر عشق و نفرت اشاره می‌نماید: «اگر ما می‌خواهیم مفهوم منحصر بفرد لذت در نزد لاکان را درک بکنیم، آنگاه باید متوجه این موضوع باشیم که آن در عین حال شامل میل جنسی و کشش مرگ، میل جنسی و خشونت نیز می‌شود، اما نه مانند دو نیروی متضاد که یک ارتباط بیرونی با همدیگر دارند، بلکه مثل یک گره که یک شکاف داخلی را درست می‌کنند.»^{۴۳} همچنین این رابطه، همانطور که قبلاً دیدیم، در تجربه‌های مرزی (جزئی) لذت-جائیکه ارضاء و عدم ارضاء بهم می‌پیوندند-و نیز در ساختار دوگانه متضاد تخیل، انعکاس می‌یابد: به عبارتی لذت خیالی، مجازی فقط می‌تواند تا وقتی که فرض می‌شود لذت گم‌گشته/سرق رفته است، باعث تحریک میل گردد، و به همین دلیل نفرت از «دیگری» را تحریک نماید. اجازه دهید که من این موضوع را روشن کنم که چه نتایجی این استدلال انتزاعی بر درک هویت ملی دارد. تاریخ نگاری رمانتیک-ملی اغلب بر فرض یک گذشته طلایی پیشین استوار است (در ناسیونالیسم یونانی مدرن این سالهای طلایی به یونان و /یا امپراطوری بیزانس شرقی نسبت داده می‌شود؛ در نمونه‌های مختلف ناسیونالیسم یهودی یک نمونه مشابه در پادشاهی داوود و سلیمان و غیره وجود دارد). در طی این دوره مجازی که

۴۲ ویلیام کانلی، هویت/تفاوت. مذاکرات دموکراتیک از پارادوکس سیاسی

۴۳ ژاک الن میلر، «اخلاق در روانکاوی»، جوهر لاکانی شماره ۵

ما می‌توانیم «حالت اولیه»^{۴۴} بنامیم، ملت خوشبخت و شاد بود. این دولت/حالت اولیه همیشه از طرف «دیگر» شوم و رذلی، که لذت ملی را بسرقت برده، آسیب دیده است. همیشه تبلیغات ملی بر اساس این فرض قرار دارد که هر نسل پر از میل و اشتیاق لغو این اختگی (استعاری) و پس گرفتن لذت کامل می‌باشد. بنا بر شرایط تاریخی، ان «دیگری» شومی که ملت را از کسب دوباره لذتش محروم می‌کند، قابل تغییر است. این می‌تواند یک اشغالگر خارجی، یهودیان «که همیشه برای سلطه بر جهان توطئه می‌کنند»، یک نیروی تاریک و طرفداران محل اش «که می‌خواهند ملت سرفراز را به بردگی کشند»، مهاجرین «که کار ما را به یغما برده اند» و یا چیز دیگری باشد. دشمن می‌تواند عوض شود، اما منطق همان است. ریشه شر در جامعه ما شخص دیگری است-حتی اگر یکی از ما باشد، یک دشمن درونی، یک «خائن»-که هر آنچه که در قدرت دارد را انجام می‌دهد، برای آنکه ملت ما را از تحقق آمالش، از انجام سرنوشت اش، از پس گرفتن لذت از دست رفته اش، باز دارد. در عین حال، همبستگی در درون ملت از طریق انجام بعضی از آیین‌ها و شعائر که می‌توانند نوعی لذت جزئی به‌مراه داشته باشند (جشن‌ها، جشنواره‌ها، آداب و رسوم مصرفی و غیره) و از طریق گفتمان‌های رسمی و غیر رسمی که اسطوره‌های ذکر شده را در مورد یک سرنوشت ملی دوباره بیافریند، صورت می‌گیرد. لازم بتذکر نیست که لذتِ مطلق عصرِ طلایی از دست رفته و امکان بازگشت به آن فقط یک توهم است. اما وجود چنین خیالی، مروج همبستگی در جامعه است، و هویت ملی را تقویت نموده و میل و اشتیاق ملی را به حرکت در می‌آورد.

(فقدان) لذت ملی

اگر ما بخواهیم تعیین هویت را به صورت منظم و سازگار با دیدگاه لاکانی تحلیل کنیم، آنگاه ما باید نظر خود را از بعد رسمی به بعد مادی-عاطفی، از نماد میل به لذت، از یک مفهوم «خشک» به یک مفهوم «کامل» تر سیاست ذهن متوجه نمائیم. بنظر می‌رسد فرمول بندی پیچیده لاکان از فرویدیسم از طریق غنی سازی ساختار بدون آنکه به یک ذات از رده خارج شده بازگردد، از طریق قرار دادن ساختار گفتمان و لذت، و نیز میل و خشونت در منطق تئوریکی-تحلیلی یکسان، به ما چنین امکانی را می

۴۴ استاوراکاکیس می‌نویسد «the origin state» که هم معنی «حالت اولیه» و هم «اولین دولت» را می‌دهد. توضیح مترجم سوئدی.

دهد. حتی اگر تئوری لاکان با توجه به همه جنبه‌های پیچیده ایدئولوژی ناسیونالیستی شکل نگرفته است، اما بنظر می‌رسد که آن خصوصاً برای تحلیل ناسیونالیسم مناسب باشد. آن ما را در شرایط تدوین یک فرضیه قرار می‌دهد که در آن بقای تعیین هویت ملی و موفقیت هژمونیک بایستی با ارتباط عاطفی اساسی اش هماهنگ شود.

برخی از نظریه پردازان و تحلیل گران ملت، از نیاز به قدم گذاشتن در این جهت صحبت کرده اند. بنظر می‌رسد غرایز شهوانی فروید، که نقش اساسی در ایجاد همه انواع اجتماعات را بازی می‌کند، در درک ناسیونالیسم حائز اهمیت فراوانی است: «مفید است بخاطر داشت که ملل، عشق و اغلب یک عشق از نوع فداکاری عمیق را بر می‌انگیزند.»^{۴۵} چنانچه جنکینز و سوفوس اشاره کرده اند، هیچ شکی نیست که انواع مختلف ناسیونالیسم از طریق پروسه های پیچیده سیاسی و اجتماعی ایجاد شده اند، اما این پروسه ها «مبتنی بر فعال نمودن روابط اجتماعی و فرهنگی و همچنین دل بستگی های عاطفی هستند.»^{۴۶}

برای آنکه هویت ملی به چشم بخورد، باید بسیج منابع نمادین با یک سرمایه‌گذاری عاطفی که پایه جسمی دارد، متحد شود: «اشاره به احساسات، نگرش و وفاداری، جانب بسیار غیر منطقی هویت را تشدید می‌کند. ناسیونالیسم از طریق قلب، اعصاب و احشا عمل می‌کند. آن بیان فرهنگ از طریق بدن است.»^{۴۷} نیروی هویت ملی و یا هر هویت دیگر، را نمی‌توان فقط به موقعیت ساختاری ملت به عنوان نقطه آغاز (و یا دیگر عناصر دلالت کننده یا استدلالی) نسبت داد.^{۴۸}

قطعاً بعد استدلالی برای دادن ساختار به میل ملی مهم است، چیزی که در بعضی از تحلیل‌های لاکانی از ناسیونالیسم در نظر گرفته شده است.^{۴۹} اما این کافی نیست. همچنین یک بعد بیشتر مادی^{۵۰} دیگری، اما نه ذاتی،

۴۵ اندرسون، جامعه خیالی

۴۶ برایان جنکینز و اسپروس سوفوس «ملت و ناسیونالیسم در اروپای معاصر. یک دیدگاه نظری؛ همچنین نگاه کنید به مایکل بیلگ، ناسیونالیسم مبتذل.

۴۷ گریگوری جاسدانیس، ملت لازم

۴۸ در نظریه سیاسی ارنستو لاکلائو و چانتال موف، نقطه آغاز یک کراکتر برجسته است که بخاطر موقعیت برجسته خود در مباحث/ شبکه زبانی اهمیت یک رشته دیگر از کاراکترهای دیگر را تعیین می‌کند. توضیح مترجم سوئدی.

۴۹ انتونی ایست هوپ، انگلیسیت و فرهنگ ملی

۵۰ من در این متن، از کلمه «ماده» نه برای اشاره به محتوی در تضاد با فرم مباحث ناسیونالیستی، بلکه برای برجسته کردن حضور یک بعد خاص-بعد عاطفه و لذت- که فرای قوانین رسمی که پروسه ایجاد معنی تشکیل هویت را هدایت می‌کنند است، استفاده می‌کنم.

نیز وجود دارد: «عنصری که یک اجتماع خاص را نگه می‌دارد را نمی‌توان به یک مسأله میل نمادین هویت کاهش داد؛ آن رشته ای که اعضای خود را بهم گره می‌زند، همیشه شامل یک ارتباط مشترک ... با لذت قابل تجسم است.»^{۵۱} با کلمات مارک براچر، «می‌توان گفت پایه و اساس احساس هویت گروه... شامل شیوه منحصر بفردی است که گروه لذت خود را می‌یابد، ترکیب منحصر بفرد میل و اشتیاق‌های نیمه‌کاره که همچون یک مخلوط ادویه مخصوص، روشی را ایجاد می‌کند که به میل جنسی و پرخاشگری فردیت منحصر بفرد اعطاء می‌کند.»^{۵۲} شاید جو یک میخانه لندن موقع مسابقه فوتبال بین تیم‌های انگلیس و المان، بهترین تصویر را برای اینکه چگونه لذت به مثابه بنیانی دوگانه برای همبستگی ملی عمل می‌کند را نشان دهد.

این امر مرا به سوی سئوال بعدی هدایت می‌کند: چگونه ما واقعاً می‌توانیم بدانیم که این جنبه لذت وجود دارد؟ جواب ژیک این است که «تنها چیزی که ما می‌توانیم انجام دهیم این است که نمونه‌های تکه پاره در مورد اینکه چگونه جامعه اجتماعی ما جشن‌های خود، مراسم ازدواج، مراسم پاگشایی را سازماندهی می‌کنیم، بطور خلاصه همه آن چیزهای بخصوصی که نشان می‌دهد جامعه چگونه لذت بردن خود را سازماندهی می‌کند، را بشمریم.»^{۵۳} کیران کی هین نقطه نظر ژیک را اینطور توضیح می‌دهد:

اگر شما از من بپرسید که چه چیزی مرا ابرلندی می‌کند، و یا اگر من بپرسم چه چیزی تو را کانادایی می‌کند، انوقت بزودی ما مجبور به گرفتن این نتیجه می‌شویم که «گفتنش دشوار است». در عوض ما به این رضایت می‌دهیم که ویژگی‌های منحصر بفرد «شیوه زندگی خود» را بشمریم: غذاهای ما، موسیقی ما، سنتهای ما، جشن‌هایمان، تفریحات ما و غیره. آنچه که ما برای یکدیگر تعریف می‌کنیم این است که چگونه لذت‌های خود را سازمان می‌دهیم؛ چه چیزهای منحصر بفردی که ما داریم و از آنها لذت می‌بریم ولی دیگران ندارند.^{۵۴}

در هر صورت، جنبه نهادی تعیین هویت ناکافی است: «یک ملت فقط تا آنجایی وجود دارد که لذت خاص [جزیی] آن همواره توسط مجموعه‌ای از تجارب اجتماعی مادی شود و از طریق افسانه‌های ملی که این تجارب را

۵۱ ژیک، پلکیدن با نفی. کانت، هگل و نقد ایدئولوژی

۵۲ مارک براچر، «مقدمه سردبیر»، در مجله روانکاو فرهنگ و جامعه شماره ۱

۵۳ ژیک، پلکیدن با منفی.

۵۴ کیران کیوهین، «نشانه‌های کانادا. ایدئولوژی ملی و سرقت لذت ملی»

سازمان می دهند، منتشر می شوند.»^{۵۵} مسلماً ژژک به خیلی از سئوالات، خصوصاً مسأله ارتباط بین گفتمان و لذت، پاسخ نداده است.^{۵۶} معهذاً، آن یک بعد قضیه را که برای فهم تداوم تعیین هویت ملی جنبه مرکزی دارد را برجسته می کند. آن توجه ما را به این واقعیت جلب می نماید که، مکانیزمی که به موثرترین شکلی ذهنیت را سازماندهی می کند بطور انحصاری و یا حتی در درجه اول میل نهادی نیست، بلکه در درجه نخست مربوط به واقعیت لذت است: «بر خلاف نظریه پساساختارگرایانه، تئوری لاکان می پذیرد که معنی زبانی فقط از طریق منطق سیستمی از تفاوتها که امر نهادی را سازماندهی می کند شکل نمی گیرد، بلکه همچنین در ارتباط با آثار امور واقعی است.»^{۵۷}

چگونه است که هویت ملی حتی در دنیای متنوع و جهانی ما-جهانی که بنا بر فرمول بندی معروف لیوتار وجه مشخصه اش این است که «ادم به موزیک رگی گوش می دهد، به فیلمهای غربی نگاه می کند، برای ناهار همبرگر آمریکایی می خورد و برای شام غذای محلی، از عطرها پاریسی در توکیو اسفاده می کند و در هنگ کنگ لباسهای قدیمی دهه سی را می پوشد»^{۵۸} - می تواند عاملی در تعیین رفتار انسانها باشد، که در مقابل تغییرات مقاومت می کند و از قرار معلوم نمی توان آنرا به سادگی کمد مدل پارسال عوض کرد: «ممکن است مصرف کنندگان پست مدرن طیف گسترده ای از سبک های هویت برای انتخاب نمودن در اختیار داشته باشند. مطمئناً یک نظم تجاری برای پولدارهای غربی وجود دارد که بتوانند بین سبک های مختلف بچرخند... ادم می تواند فردا غذای چینی بخورد و روز بعد ترکی... اما چینی و یا ترک بودن به عنوان یک انتخاب در دسترس نیست.»^{۵۹}

از آنجا که لذت گره بین میل جنسی و کشش مرگ را هویدا می سازد، از آنجا که آن طبعاً افراط گراست-ما یا خیلی کم لذت می بریم و یا خیلی زیاد- بنابراین هر تعیین هویتی بایستی آن «دیگری» شرم آور خود را ایجاد کند. از این جاست که خیالات لذت ویژه آن «دیگری» بوجود می آید: قدرت جنسی بیشتر سیاهان... رابطه ویژه یهودیها به پول و ژاپنی ها به کار.»^{۶۰} تنفر بر علیه آن «دیگری»، نتیجه این فانتزی است که «دیگری» لذت ما را ربوده

۵۵ ژژک، پلیدن با منفی

۵۶ ایست هوپ، انگلیسیت و فرهنگ ملی

۵۷ مارشال الکورن، «گفتگو با جسی هلمز

۵۸ ژان فرانسوا لیوتار، «در پاسخ به سؤال: پست مدرنیسم چیست؟»

۵۹ بیلگ، ناسیونالیسم مبتدل

۶۰ ژژک، پلکیدن با منفی

است.^{۶۱} این توضیح مربوط به تهدید همیشه حاضر به خشونت، تجاوز و نفرت که از مشخصه های تعیین هویت است، می باشد: ناسیونالیسم «هم جعبه پاندورا و هم چکش هفائستوس است، آن هم می تواند رذالت و هرج و مرج ایجاد کند، هم اشکال جدید زندگی اجتماعی». آن می تواند مردم را تشویق به مبارزه برای عدالت، استقلال و یا آرمان های والای دیگری نماید، و هم آنها «را تشنه خون نماید».^{۶۲}

نفرت ملی را نیز می توان چنین توضیح داد: این شیوه ای است برای جامعه و یا گروه های اجتماعی جهت کنترل فقدان لذت خود از طریق نسبت دادن این فقدان، این عدم امکان ساختاری به عمل و اقدام یک نیروی خارجی، دشمن ملی و یا آن «دیگری» است، که بنظر می رسد نسبت به آنها لذت بیشتری می برد (بعد از «دزدیدن آنچه که در واقع از آن ماست»). این همچنین توضیح می دهد که چرا ان «دیگری» شرور در ادبیات ناسیونالیستی و یا نژادپرستانه معمولاً درست بخاطر لذت بی بند و بار خود متهم و مورد تنفر است. ژیزک این مکانیزم را با یک نمونه از یوگسلاوی و رابطه بین صربها و اسلوونی نشان می دهد. اینجا میتوان شاهد اشفتگی «سرقت لذت» بود:

همه ملیت ها داستانهای افسانه ای ویژه خود را دارند که چگونه دیگر ملل آنها را درست از آن بخش مورد نیاز حیاتی لذت برای آنها بتوانند زندگی خوشبختی داشته باشند، محروم کرده اند... اسلوونی ها خود را مانند کسانی نشان می دهند که لذتشان توسط «انها در جنوب» (سربها، بوسنی ها ...) بسرقت رفته است؛ آنها ایی که، با تنبلی بد نام خود، فساد بالاکانی شان، لذت کثیف و پر هیاهوی شان و خواسته های بی پایان شان برای حمایت اقتصادی، اسلوونی ها را از ثروت بسختی بدست آمده اشان محروم کرده اند؛ ثروتی که اسلوونی ها با کمک آن می توانستند از مدتها قبل عقب ماندگی خود نسبت به اروپای غربی را جبران کنند. از سوی دیگر، اسلوونی ها متهم به دزدی لذت سربها از طریق اخلاق کاری غیر طبیعی خود، ریاضت و حسابگری اقتصادی خود هستند. به جای بهره گیری از لذات ساده زندگی، بنظر می رسد که اسلوونی ها یک لذت منحرفی را یافته اند که همیشه با شیوه های جدیدی، از طریق شکار سود تجاری مبتنی بر فروش گرانتر آنچه که آنها در صربستان ارزان

۶۱ که ان «دیگری»، بخت و اقبال ما، این چیز گرانبهایی که تمام قدرت و توان ما را محصور می کند، را دزدیده است. این نظر آستین پاول است. داستان فیلم های آستین پاول در مورد از دست دادن، سرقت این طلسم مرموز می باشد.

۶۲ گریگوری جاسدانیس، ملت لازم

خریده اند، صربها را از میوه کار سخت خود محروم کنند.^{۶۳} یک چنین سرقت آشفته ای را می‌توان در کانادا یافت. در آنجا معمولاً کبکی‌ها، بخاطر فرهنگ «فرانسوی» اشان که حاضر نیستند انرا با بقیه کانادایی‌ها تقسیم کنند، متهم به وفور لذت هستند. اما استدلال این چنین است: «اگر فقط کبک مازاد لذت خود را تقسیم می‌کرد، اگر فقط کبک می‌توانست بقیه استانها را برابر و هم عرض خود حساب می‌نمود، انوقت همه راضی می‌بودند.»^{۶۴} کبکی‌ها به سهم خود از اینکه نمی‌توانند از قدرت سیاسی لذت ببرند، چرا که بنا بر انها این قدرت تا حد زیادی بسود دولت فدرال در بقیه کاناداست. علاوه بر این،

هم کانادایی‌ها و هم کبکی‌ها می‌گویند که اگر ما فقط آن رابطه ویژه ای که ما گمان می‌کنیم مردم بومی با زمین دارند داشتیم، با وجود آنکه این بومیان مانع بازی گلف ما در اوکا^{۶۵} هستند، ...انگاه ما می‌توانستیم احساس تعلق به این مکان پیدا کنیم. اگر ما فقط رفاه آمریکایی‌ها را داشتیم، با وجود آنکه این رفاه شغل‌های ما را بسرقت می‌برد و منابع ما را می‌بلعد... انوقت ما هیچ مشکلی نداشتیم.^{۶۶}

لطفاً اجازه دهید نمونه دیگری، این بار از یونان، بیاوریم که نشان می‌دهد چه نقش مهمی لذت در ساختار تعیین هویت ملی بازی می‌کند. جامعه شناس یونانی کنستانتین تسوکالاس احساس مشترک «یونانیت» را چنین توصیف می‌کند: «یونانی‌ها باور دارند که آن‌ها یونانی هستند وقتی که آن‌ها می‌خوانند، می‌رقصند، خواب می‌بینند، می‌خندند، احساس می‌کنند، عشق می‌ورزند و می‌جنگند، وقتی که آن‌ها زرنگ و بطور فردی موفق هستند، اما وقتی که مجبور به دنبال کردن اهداف یک بعدی، جمعی و منطقی هستند، هرگز خود را یونانی احساس نمی‌کنند.» به عبارت دیگر آنچه که مهم است چگونه «احساس اشتراک، پر شور، شکوه و جلال، خوشحالی و حتی <درگیری> پیگیری میشود، تجربه می‌گردد و از ان لذت

۶۳ ژرژک، پلکیدن با منفی

۶۴ کیوهین، نشانه‌های کانادا

۶۵ «بحران اوکا» در سال ۱۹۹۰، درگیری بین یک گروه موهاوک و شهر اوکا در ایالت کبک در کانادا بود. درگیری در ارتباط با گسترش یک زمین گلف در بخشی مورد اختلاف که در نزدیکی منطقه حفاظت شده و گورستان موهاوک‌ها قرار داشت، بود. گروه‌های موهاوک با ساختن باریکاد منطقه را مسدود کردند و شهردار کبک نیروهای امنیتی محلی را برای قلع و قمع معترضین فرا خواند. در درگیری‌ها، که ۷۸ روز طول کشید تا اینکه گروه‌های معترض اسلحه‌های خود را به زمین گذاشتند، یک پلیس کشته شد. زمین گلف هرگز گسترش نیافت. توضیح مترجم سوئدی

۶۶ کیوهین، «نشانه‌های کانادا»، برای مطالعه بیشتر می‌توانید به اثر ریچارد دی، «ساخت کانادای رسمی»، در نشریه توپیا شماره دو نگاه کنید

برده می شود. این <انحصار> فرهنگی آنهاست؛ آنها تمایل به اغراق در توانایی خود در لذت بردن از زندگی دارند، به گونه‌ای که خارجی‌ها هرگز قادر به درک آن نخواهند بود.^{۶۷}

لازم به تذکر نیست که این امتیازی صرفاً یونانی نیست و «سرقت لذت» فقط در مثالهای کیوهین و ژیزک وجود ندارد. تمام جوامع ملی از طریق بند های مشابه به هم گره می‌خورند و به همان شکل توسط آن «دیگری» ویژه خود از بقیه جدا می‌شوند. به همین ترتیب مثلاً پیتر براتسیس اشاره می‌کند که راندن شورولت، دیدن بیس بال و خوردن سوسیس به عنوان تجربه و لذت ویژه ملت آمریکا به حساب می‌آید، و هر تعیین هویت ملی دیگری نیز از طریق مشابه‌ای صورت می‌گیرد.^{۶۸}

به من اجازه دهید که این بخش را با تدوین سیستماتیک از سهم لاکان در ادبیات مورد مطالعه و استدلالهای مطروحه پایان برم. اجازه دهید که من همزمان چند تصویر تجربی دیگری را نیز اضافه کنم. آنالیز از ناسیونالیسم بر اساس تکیه بر فاکتور لذت، حداقل دارای سه جنبه قابل تأکید است:

1- اولین چیزی که به ساختار استدلالی ملت ثبات می‌بخشد، یک فانتزی است که وعده تحقق لذت کاملی که در تاریخ اولیه ملت جای دارد و یا مجسم می‌گردد، را می‌دهد.^{۶۹} این فانتزی اغلب از طریق کانالهای رسمی باز تولید می‌شود: آموزش و پرورش، افسانه‌های ملی، آداب و رسوم و تشریفات خاص مانند رژه ارتش و غیره. ایده بازستانی^{۷۰} مگالی در یونان، یک نمونه چنین وعده تخیلی است. در سالهای ۱۸۰۰ و اوایل ۱۹۰۰،

۶۷ کنستانتین تسوکالاس، «هویت ملی یونان در اروپای یکپارچه و نظم جهانی در حال تغییر»

۶۸ پیتر براتسیس، «قانون اساسی یونانی-امریکایی»

۶۹ در ارتباط با نظرات اسلاوی ژیزک و جولیا کریستوا، اوا زیبارک می‌گوید: وابستگی ملی فقط از طریق تعیین هویت‌های نمادی و مجازی حفظ نمی‌شود؛ آن نیازمند یک عمل‌کرد مکمل به شکل لذت خیالی است، که پوچی میل نمادین را به اشتراک مادی ملی تبدیل می‌کند.» (اوا زیبارک، اخلاق اختلاف عقیده). او کاملاً حق دارد که بر «ارزش افزوده» عاطفی که مشخصه تعلق به ملت است، تأکید می‌کند. اما از طریق توضیح دل‌بستگی‌های تمایل جنسی تنها به عنوان یک امر خیالی، او فقط بنیادی‌ترین جنبه‌های مجازی از دیالکتیک لذت را در نظر می‌گیرد که در باز تولید تعیین هویت ملی عمل می‌کنند.

۷۰ «irredentism» یا الحاق‌گرایی از کلمه ایتالیایی «irredento» می‌آید و اصطلاح «italia irredenta» به معنی «ایتالیا بدنیا نیامده است» شعار مبارزه ملی برای اتحاد ایتالیا در سراسر کشور در طی سالهای ۱۸۰۰ بود. مفهوم امروزی آن به معنی تلاش اقلیتهای قومی جدا کردن جایی که زندگی می‌کنند و پیوستن به یک کشور مجاور، جایی که اکثریت گروه قومی بسر می‌برند، می‌باشد. ایده مگالی به یونانی به معنی «ایده بزرگ» است. توضیح مترجم سوئدی

ناسیونالیست های یونانی «ازادی یونان از رهن»، ایجاد یک «یونان بزرگ در سراسر دو قاره و پنج دریا» و «فتح دوباره قسطنطنیه»، وعده‌ای برای یک تمامیت کامل که همه مشکلات دولت تازه تاسیس شده را حل می کرد، را مطرح میکردند.

۲- این نوع از وعده‌های خیالی تصویری غلط از واقعیت، از طریق لذت‌های جزئی و ناتمام که اکثراً به اعمال و مراسم غیر رسمی مربوط است، را نشان میدهد: لذتی که توسط مراسم خانوادگی روزمره، سنن، آداب و رسوم آشپزی (خصوصاً آنچه که فرهنگهای دیگر مصرف آنها را زشت و غیر قابل خوردن می دانند) و غیره باز تولید می شود.^{۷۱} دوباره می‌توان مثالی از یونان آورد که مراسم افتتاحیه بازی‌های المپیک در آتن در سال ۲۰۰۴، تحت سلطه یک ایدئولوژی دولتی رسمی بود، و در آن بر تداوم تمدن (خیالی) یونان تأکید شد، در حالی که در مراسم اختتامیه مملو از بعضی از لذات عمدتاً بدنی (به شکل رقص و برخی از اهنک‌های مخصوص) که بندرت در سخنرانی‌ها و تشریفات رسمی نمایش داده می شوند، بود. همیشه چنین دیالکتیکی بین ایده‌های رسمی قابل قبول (وعده های خیالی و تصورات باطل از لذت) و بقیه، بطور عمده مراسم غیر رسمی (تجارب جزئی از لذت جسمی)، است که تعیین هویت ملی را فرم می دهد.

3- اما این دیالکتیک کافی نیست. چرا که کاراکتر جزئی نوع آخر لذت، تهدید به افشای توهمات کمال ملی در فانتزی ملی ما می کند، اعتبار ملی و

۷۱ در اینجا ما باید سه سطح مختلف را از هم جدا کنیم. اول، ما دارای شرایط بیولوژیکی اساسی هستیم، که برای زنده ماندن احتیاج به میزان مشخصی کالری داریم. در زبان لاکانی، احتمالاً این در سطح نیاز است. دوم، ما ذائقه اکتسابی اجتماعی داریم که به ما اجازه می‌دهد از انواع غذاهای مختلف که در جامعه جهان وطنی ما وجود دارد لذت ببریم. این سطح تقاضای نمادین است. اما ما دارای یک سطح سوم نیز هستیم، یعنی لذت ناپسند-که خارج از اجتماع نیست، اما نیاز به سرمایه‌گذاری بیش از حد دارد-مربوط به کمبود، پختن و خوردن غذاهای که مخصوص جوامع ما است و خارجی‌ها هیچ جذابیتی در آن نمی‌یابند و یا اینکه علاقه ما به آنها را درک نمی‌کنند. وگرنه چه چیزی باعث می‌شود که دانشجوی یونانی قبل از خروج از کشور چمدان خود را پر از مواد غذایی یونانی نماید؟ همزمان، این نکته نباید به عنوان یک شیوه ذاتی درک شود. لذت نباید به مثابه چیزی که وابسته به محتوی غذا و یا مواد تشکیل‌دهنده غذاهای مجلل ملی درک شود. مثلاً تجربه لذت می‌تواند بیشتر مربوط به حجم غذا باشد تا مزه آن، مثلاً در مورد آمریکایی‌ان: «لذتی که مربوط به حجم بیش از اندازه آن می‌باشد، کاملاً آمریکایی است». آنچه غذای یونانی-آمریکایی را از غذای یونانی متمایز می‌کند، نه مواد تشکیل‌دهنده آن بلکه اندازه آن است. «کباب یونانی گیروس، انقدر بزرگ است که به سختی قابل خوردن است، گوشت خوک از نان بیرون می‌ریزد، چسیناک و ناسالم است، اما با همه این‌ها بسیار لذت بخش است.» (پیتر براتیس، زندگی روزمره و دولت)

نقش برجسته موضوع تعیین هویت وابسته به توانایی گفتمان ملی است که بتواند توضیح قانع کننده ای برای فقدان لذت کامل بیابد. در اینجا است که ایده لذات ربوده شده پا به میدان می گذارد، ایده ای که ویژه افسانه‌های ملی و اتحادهای جدایی ناپذیر همراه با ایجاد دشمنان ملی (مانند یونان در ترکیه، و ترکیه در یونان) می باشد.

روانکاوی، بخصوص نظریه لاکان، توجه ما را به این موضوع جلب می‌کند که ناسیونالیسم نمی‌تواند به انگیزه‌های منطقی، شرایط اقتصادی و پویایی‌های سازمانی تقلیل یابند. هر چقدر که این عوامل مهم باشند، باید در بازی تعیین هویت در همه مطالعات مربوط به رفتار گروه‌ها و رفتار انسانی در جنبش‌های ملی، در مرکز توجه قرار گیرند. اما این کافی نیست که جنبه گفتمانی-نشانه‌شناسی پروسه تعیین هویت روشن گردد. جاذبه‌های گسترده مباحثی چون ناسیونالیسم بر پایه توانایی آن‌ها در بسیج میل انسانی در پی هویت و وعده تجربه لذت (ملی)، قرار دارد. بنابراین مطالعه ناسیونالیسم باید بر این تأکید کند که چگونه پروسه تعیین هویت عمل می‌کند و چگونه دیالکتیک لذت-دیالکتیک انواع مختلف لذت: تخیلی، بدنی و غیره-در زمینه‌های مختلف ملی ایفا می شوند.

سانسور بعد عاطفی

اما اگر بعد عاطفه و لذت برای تعیین هویت جمعی اینقدر مهم است، پس چرا بسیاری از نظریه پردازان اجتماعی، تحلیلگران سیاسی و سیاستمداران مدرن آن را نادیده گرفته اند؟ همانطور که من در یک رابطه دیگری مطرح کرده‌ام^{۷۲} فلسفه روشنگری و تئوری سیاسی-و نیز خود سیاست-وظیفه اصلی خود را کشیدن مرز روشنی بین بعد نهادین تعیین هویت و پشتوانه عاطفی/شهووانی آن می دانند. در دوران حکومت استبدالی و عقلانی جایی برای نیروهای «غیر عقلانی» و دلبستگی‌های شهوانی وجود نداشت. هدف کنترل یا ترجیحاً از بین بردن شور، عاطفه و جذب برای خالی کردن تئوری سیاسی از لذت جسمی بود.

روشنگری در تلاش خود برای دادن یک بنیان طبیعی و عقلی به سیاست، سعی نمود که تصویری خوش‌بینانه از معاشرت انسانی دهد و خشونت را به مثابه پدیده‌ای قدیمی که واقعاً متعلق به طبع انسانی نبود، درک می

کرد.^{۷۳} شور و جذبه نیز چون حالتی خطرناک و نابهنجار در نظر گرفته می شد که با پیشرفت تمدن انسانی از بین می رفت.^{۷۴} عناصر چنین دیدگاهی هنوز در بعضی از سنتهای نظری دموکراتیک (از جمله مدل‌های جمعی و سنجشی) و حتی برخی از مدل‌های پست مدرنیسم، وجود دارد.^{۷۵} با این حال مشکلات عمده‌ای در رابطه با چنین استراتژی وجود دارد. به سختی می‌توان خط روشنی بین عاطفه و شعور کشید، جنبه نهادی را از ساختار استدلالی و تعیین هویت را از لذت و سرمایه‌گذاری لیبرالی آزاد کرد. اجازه دهید تا به تحلیل تعیین هویت ملی بازگردیم. تا زمان ما، امروز، دیگر باید روشن شده باشد که هر دو بعد دارای اهمیت اساسی هستند. با این حال ادبیات مربوط به ناسیونالیسم مملو از تلاش برای جدا کردن یک نوع خوب و خشک از ناسیونالیسم (یا حتی بهتر، «میهن پرستانه» مثلاً در «میهن پرست مشروطه»^{۷۶} هابرمارس) از ناسیونالیسم بد حاوی تنفر و وسوسه عاطفی، است.

از اینجا است که ما شاهد دو مقولگی اساسی بین مدنی و قومی، سیاسی و فرهنگی، غربی و شرقی، ناسیونالیسم خیرخواه و بدخواه هستیم. حداقل بیست نوع مختلف از این نوع دوالیسم وجود دارد.^{۷۷} اما همه این دو مقولگی اخلاقی فقط در پی دفع بعد زشت تعیین هویت ملی هستند. بسیاری از عقل‌گرایان، لیبرال‌ها و جهان‌وطن‌گرایان با کمال میل می‌خواهند این جنبه ناسیونالیسم را طرد کنند، چرا که آن را به مثابه «تنگ نظرانه، محدود و مبتذل»^{۷۸} در نظر می‌گیرند. برای این سیاستمداران و محققان «ناسیونالیسم تقریباً همه جا بجز اینجا وجود دارد». شعار آنان: «میهن پرستی ما - ناسیونالیسم آنها» می‌باشد.^{۷۹} این طرز فکر بوضوح این واقعیت را نادیده می‌گیرد که «ناسیونالیسم خوب

۷۳ شانتال موف، پارادوکس دموکراتیک

۷۴ کریستیان رویی، شورمندی، مقاله‌ای در باره احساسات در سیاست

۷۵ موف، پارادوکس دموکراتیک

۷۶ اصطلاح «میهن پرست قانون اساسی/مشروطه» توسط محقق علوم سیاسی آلمانی دولف اشترن برگر ابداع شد، اما بعداً توسط یورگن هابرمارس معروف گشت. این اصطلاح اشاره به کشورهای دارد که بوسیله وفاداری به ارزش‌های سیاسی خاصی متحد می‌شوند تا اینکه تاریخ مشترک و یا منشاع قومی. کشورهایمانند سوئیس و آمریکا، با تنوع فرهنگ و زبان معمولاً به عنوان نمونه ذکر می‌شوند. توضیح مترجم سوئدی.

۷۷ فیلیپ اسپنسر و هوارد وول من، «ناسیونالیسم خوب و بد: نقد دوالیسم»، نشریه ایدئولوژی‌های سیاسی، شماره ۳

۷۸ جاسدانیس، ملت لازم

۷۹ بیلگ، ناسیونالیسم مبتذل

اغلب به ناسیونالیسم ناخوشایند تبدیل می شود.^{۸۰} همچنانکه جنکینز و سوفوس تأکید کرده اند، این اشتباه است که «ناسیونالیسم را بر اساس دوگانگی ساده- <خوب> و <بد>، <باز> و <بسته>، <راست> و <چپ>، <فرانسوی> و <آلمانی> تجزیه و تحلیل کرد. واقعیت بسیار پیچیده تر و متنوع تر است، و در عمل دو <مدل> بطور متقابل مانع الجمع نیستند.»^{۸۱}

بنظر می رسد تضاد بین ملل فرهنگی و سیاسی، از جمله بین ناسیونالیسم مدنی و قومی، بر پایه ایده آل کردن تحول تاریخی در فرانسه، بریتانیا و ایالات متحده، که تجسم اصول روشننگری هستند، می باشد.^{۸۲} با چنین ایده آل کردنی این واقعیت که در نهایت هر نوع ناسیونالیسم «دارای یک بعد فرهنگی است»^{۸۳} انکار می شود. بنا به گفته انتونی اسمیت «هر ناسیونالیسمی دارای عنصر هم مدنی و هم قومی به درجات مختلف و اشکال متفاوت است.»^{۸۴} که در عمل به معنی آن است که ملل ارضی نیز بایستی جوامع فرهنگی باشند که اشکال لذت خود را به شیوه مخصوص خود سازماندهی می کنند.^{۸۵}

از نقطه نظر لاکان باید امکان «یک درک خالص مدنی (غیر فرهنگی) از ناسیونالیسم - این اندیشه که یک دولت ملی ممکن است بر پایه یک ایده استوار گردد، اینکه آن می تواند صرفاً با روشهای سیاسی پیشرفت کنند، اینکه آن می تواند بر پایه قانون اساسی و مؤسسات دموکراتیک خود متحد شود»^{۸۶}، مورد سؤال قرار گیرد- به این دلیل ساده که هیچ هویتی با طول عمر ناسیونالیسم نمی تواند بدون دستکاری لذت و سرمایه گذاری لیبردویی ایجاد گردد. شانتال موف عنوان می کند که «برای درک ناسیونالیسم باید اهمیت <احساسات> را در شکل گیری هویت های جمعی فهمید.»^{۸۷}

این به معنای آن نیست که ایجاد پروژه سیاسی با حداقل محتوی عاطفی ممکن نیست، بلکه بیشتر اینکه چنین پروژه ای نمی تواند حمایت مردمی را در مقیاس بزرگتری بسیج کند و پایه ای برای تعیین هویت کامل (به شکلی

۸۰ جان میرس هایمر، «بازگشت به آینده. بی ثباتی در آمریکا بعد از جنگ سرد»، نشریه امنیت بین المللی، سال ۱۵، شماره ۱

۸۱ جنکینز و سوفوس، «ملیت و ناسیونالیسم در اروپای معاصر»

۸۲ جاسدانیس، «ملت لازم»، همچنین نگاه کنید به انتونی اسمیت، «جنبه تاریک

ناسیونالیسم. احیای ناسیونالیسم در اواخر قرن بیستم».

۸۳ فیلیپ اسپنسر و هوارد وولمن، «ناسیونالیسم خوب و بد. نقد دوالیسم»

۸۴ اسمیت، «هویت ملی»

۸۵ اسمیت، ریشه های اخلاقی ملل

۸۶ جاسدانیس، «ملت لازم»

۸۷ موف، «دموکراسی - رادیکال و متنوع»، مصاحبه با بولتن مرکز مطالعه دموکراسی،

دوره ۹، شماره ۱

که تعیین هویت‌های ملی کرده اند) باشد. نمونه این ادعا، هویت توسعه نیافته اروپایی است، که من در جای دیگری بحث کرده ام.^{۸۸} همچنین مهم است تأکید شود که این امر نباید بدین گونه تعبیر گردد که ملت یک جایگاه برجسته مقدم برای سرمایه‌گذاری عاطفی و اداره لذت دارد. این تجزیه و تحلیل امکان روندهای پسا-ملی را انکار نمی‌کند. اما آنچه که این آنالیز تأکید دارد این نکته است که چنین تحولی نمی‌تواند فقط بر پایه نیروی بعد شناختی و مفهومی خود به موفقیت برسد. آن نیز منحصر بر پایه انگیزه‌های اقتصادی و نهادی نمی‌تواند ایجاد شود، بلکه باید انرژی که در حال حاضر در شکل بندی ملی سرمایه‌گذاری شده است، بدان منتقل گردد. چالش چپ لاکانی قبل از هر چیز در این است که نقاط تعیین هویت خودی و به همان اندازه قوی ایجاد کند که بتواند جنبه شوم تعیین هویت ملی را پالایش و تصفیه نموده و نفرت و تلخی که مشخصه همه دلبستگی‌های تعیین هویت است را در جهت‌ی دموکراتیک و غیر انتاگونیستی هدایت کند.^{۸۹}

این مقاله برگرفته از کتاب «چپ لاکانی» اثر یاننیس استاوراکاکیس. ص ۲۱۰-۱۸۹ می باشد. متن حاضر بر اساس ترجمه سوئدی آن در نشریه فرونیسیس شماره ۴۴-۴۵ است.

Yannis Stavrakakis, «Enjoying the Nation: A Success Story?», in «The Lacanian Left, Psychoanalysis, Theory, Politics (2007)», pages 189-210.

۸۸ نگاه کنید به استاوراکاکیس، «چپ لاکانی»
۸۹ در تئوری رادیکال دموکراتیک، سیاست انتاگونیستی (که در آن مردم با پروژه‌های مختلف سیاسی با یکدیگر به مثابه دشمنان فانی مقابل می‌کنند) در برابر سیاست آگونیستی (که در آن مخالفان اصولی به شکل دموکراتیک با هم رقابت می‌کنند) قرار دارد. برای نمونه می‌توانید به شانتال موف، «در باره امر سیاسی» نگاه کنید. توضیح مترجم سوئدی.

چگونه سرمایه سیاست را اسیر کرد

ویکی لیکس به ما نشان داده است که هم اکنون دموکراسی های غربی توسط نیروهای بازار که هر گونه درکی از آزادی را خوار و خفیف می کنند، اداره می شوند

اثر: اسلاوی ژیزک

برگردان: رضا جاسکی

در ماه مه توافقنامه بین‌المللی تجارت، که در واقع به مثابه ستون اصلی قانونی برای تجدید ساختار بازارهای جهانی عمل می کند، به امضا رسید. در حالی که مذاکرات موافقتنامه خدمات تجارتي اشکارا سانسور نمی گشت، اما از آن‌ها بندرت در رسانه‌های ما نامی برده می شد. این کم توجهی و پنهان کاری در تضاد کامل با اهمیت تاریخی جهانی آنچه که به توافق رسیده است، قرار دارد.

در ماه ژوئن، ویکی لیکس متن پیش نویس مخفی توافقنامه را علنی کرد. این قرارداد بیش از ۵۰ کشور و اکثر خدمات تجاری دنیا را در بر می گیرد. آن قوانینی را به اجرا می‌گذارد که با جلوگیری از موانع قانونی، به گسترش شرکت های چند ملیتی در کشورهای دیگر کمک می کند. آن از مقررات و تنظیم بیشتر خدمات مالی، با وجود آنکه بحران مالی ۲۰۰۸-۲۰۰۷ بطور کلی در پرتو فقدان مقررات تنظیمی و نظارتی قابل درک است، جلوگیری می کند. علاوه بر این، ایالات متحده آمریکا، بویژه خواهان تقویت جریان اطلاعات مرزی، از جمله ترافیک اطلاعات شخصی و مالی می باشد. با وجود همه اینها، ما چیز کمی در باره آن شنیده ایم.

با این وجود، آیا این اختلاف بین اهمیت و پنهان کاری واقعا تعجب‌آور نیست؟ آیا این نه نشانه غم انگیز بلکه دقیق آنچه که ما در کشورهای لیبرال دموکراتیک غربی مدافع دموکراسی انجام می‌دهیم، نمی باشد؟ یک نیم قرن پیش، کارل مارکس در کاپیتال بازار تبادل بین کارگر و کارفرما را به مثابه «یک بهشت واقعی از حقوق ذاتی انسانی مشخص نمود. جائیکه فقط آزادی، برابری، مالکیت و بنتام حاکمیت دارد». برای مارکس، اضافه کردن طنز آمیز جرمی بنتام، فیلسوف خودخواه فایده گرا، کلید آنچه که

آزادی و برابری به معنای واقعی کلمه در جامعه سرمایه داری ایجاد معنی می دهد، می باشد. به قول مانیفست کمونیستی: «منظور از آزادی - در شرایط تولیدی بورژوازی کنونی - تجارت آزاد، خرید و فروش آزاد است.» و مقصود از برابری، برابری رسمی قانونی خریدار و فروشنده، حتی اگر یکی از آنها مجبور به فروش نیروی کار خود تحت هر شرایطی (مانند کارگران موقت امروز) باشد، است.

مجرمان اصلی فروپاشی مالی سال ۲۰۰۸، هم‌اکنون به عنوان کارشناسانی که ما را در راه دردآور بهبود مالی هدایت می کنند، خود را به ما تحمیل می کنند. صلاحدید آنها غلبه بر سیاست‌های پارلمانی است. یا همانطور که ماریو مونتئ آن را بیان کرد: «کسانی که حکومت می‌کنند ناپیستی خود را بطور کامل مقید نمایندگان مجلس نمایند.» از این رو، آیا نیروی بالاتری وجود دارد که تصمیمات نمایندگان منتخب مردم که بطور دموکراتیک انتخاب شده‌اند، را تعلیق می کند؟ اگر به عقب به سال ۱۹۹۸ بازگردیم، پاسخ این سؤال توسط هانس تیت میر، وقتی که وی مسئولیت بانک مرکزی آلمان را داشت، و در زمانی که وی دولت‌های ملی را بخاطر ترجیح دادن «همه پرسى دائم از بازارهای جهانی» بر «همه پرسى از صندوق های رای» ستایش نمود، داده شد.

به لفاظی دموکراتیک از این گفته ناروا توجه کنید: بازارهای جهانی از مجالس منتخب دموکراتیک تر هستند، چرا که پروسه رأی گیری بطور دائم در جریان است (و بطور دائم در نوسانات بازار منعکس می شود) و دیگر اینکه رأی گیری در سطح جهانی، و نه فقط در محدوده یک دولت ملی، صورت می گیرد.

بنابراین ما کجا از دموکراسی دفاع می کنیم، و توافقنامه خدمات تجارتي درست نمونه بارز این مدعا است. تصمیمات کلیدی مربوط به اقتصاد ما، در خفا مذاکره و به اجرا در می‌آیند و مختصات حاکمیت سبکبار سرمایه داری را بنا می نهند. به این ترتیب، محدوده تصمیم گیری توسط سیاستمدارانی که بطور دموکراتیک انتخاب گشته اند کاملاً تنگ است، و پروسه سیاسی عمدتاً درگیر مسائلی می‌شود که برای سرمایه بی‌اهمیت است (مانند جنگ فرهنگی).

به همین دلیل انتشار پیش نویس توافقنامه خدمات تجاری نشانه مرحله جدیدی در استراتژی ویکی لیکس می باشد: تا به امروز فعالیت آن بر روی علنی کردن اینکه چگونه زندگی ما توسط سازمانهای اطلاعاتی تحت نظارت قرار گرفته و تنظیم میشوند، متمرکز بوده است - موضوع استاندارد لیبرالی در مورد تهدید افراد توسط دستگاههای سرکوبگر دولتی. هم‌اکنون یک نیروی کنترلگر دیگری ظاهر می‌شود - سرمایه - که آزادی ما را در

شکل بسیار پیچیده‌تری مورد تهدید قرار می دهد: از طریق منحرف کردن هر نوع استنباط ما از آنچه که این کلمه معنی می دهد.

برگرفته از روزنامه گاردین، ۱۳ جولای ۲۰۱۳

Slavoj Zizek, The Guardian, Sunday 13 July 2014

مظنونین به همکاری

حوادث چند سال اخیر در سوریه تعجب بسیاری را برانگیخت. در زمانی که حضور القاعده در عراق، افغانستان، یمن و ... بسیار عادی می نمود، شروع یک جنگ گسترده در قسمت‌های شرقی سوریه که با سرعت برق به همه کشور کشانیده شد، حتی برای متخصصین و تحلیلگران منطقه شگفتی افزین بود. امروز با پیشروی های داعش در عراق، و اخیراً درگیریهای لبنان، سوریه تا حدی از مرکز توجه خارج شده است. عده زیادی از شخصیت های اپوزیسیون سوریه، که هیچ‌گاه نتوانستند با هم به توافق قابل توجهی برسند، مسئولیت این امر را متوجه گروه‌های منتسب به القاعده، و برجسته‌ترین آن داعش، و حمایت پنهانی اسد از آنان می کنند. آیا در این اتهام ذره‌ای از واقعیت وجود دارد؟ گروه‌هایی همچون داعش، که یک شبه ره صد ساله رفتند، چگونه بوجود آمدند؟ چرا اخوان المسلمین در سوریه، بر خلاف کشورهای همسایه عربی، از حمایت زیادی برخوردار نیست؟ آیا می‌توان جواب این سئوالات، و سئوالات مشابه، را در لابلای تحلیل‌های کوتاه روزنامه های خبری یافت؟ یا اینکه برای پاسخگویی به آنان بایستی تأمل بیشتری حول حوادث چند دهه اخیر سوریه نمود؟ پتر نویمان، پروفیسور مطالعات امنیتی کالج پادشاهی لندن، در مقاله زیر تلاش می‌کند چگونگی ظهور گروه‌هایی همچون داعش در سوریه و نقش رژیم اسد در رشد و شکوفایی آنان را از زاویه ای بسیار متفاوت بررسی نماید. نویمان، در حال حاضر مسئول یک پروژه تحقیقاتی در مورد درگیری‌های سوریه و آینده جنبش جهانی جهادگران می باشد.

اثر: پتر نویمان

برگردان: رضا جاسکی

تعداد کلمات: ۳۹۲۵

سه سال قبل، پیدا کردن هر چیز مهمی راجع به سوریه در کتاب‌های مربوط به القاعده غیر ممکن بود. کتاب هییت برج اثر لارنس رایت، که خیلی‌ها آنرا به مثابه تاریخ معتبر القاعده در نظر می گیرند، فقط پنج بار از سوریه نام برده است؛ و کتاب *ظهور و سقوط القاعده* اثر فواز جورج، فقط یکبار به سوریه به عنوان خانه مادر بن لادن اشاره می کند. برعکس، امروز سوریه بطور گسترده ای - و بطور کاملاً درستی - به عنوان مهد مجدد

القاعده انگاشته می شود؛ مکانی پر جاذبه برای جلب جهادگران، که شبکه گسترده، تجارب و انگیزه مورد نیاز برای تولید نسل جدید تروریست ها را تقدیم می کند. چگونه این اتفاق افتاد؟ و چرا اینقدر سرعت اتفاق افتاد؟

از نظر بشار اسد، خارجی ها تقصیر کار هستند - بویژه ترکیه و پادشاهی های خلیج فارس - که از پول و نفوذ خود در حمایت از قیام، مسلح کردن کردن شورشیان و تأمین نیروهای خارجی استفاده می کنند. این قطعاً درست است، اما فقط بخشی از داستان است. سالها قبل از قیام، اسد و سرویس های اطلاعاتی وی اعتقاد داشتند که می توان جهاد را برای خدمت به اهداف حکومت سوریه تربیت و تحت تأثیر قرار داد. درست بعد از این بود که جهادگران خارجی وارد کشور شده و به ایجاد تشکیلات و خطوط پشتیبانی، که هم اکنون در جنگ با حکومت از آنان استفاده میشود، کمک کردند. به عبارتی، اسد در حال جنگیدن با دشمنی است که خود آفریده است.

برای درک سیاست وی، درک سابقه طولانی رویارویی حکومت حزب بعث بشار و پدرش حافظ با اسلاميون حائز اهمیت بسیاری است. درگیری های خشونت آمیز میان دولت و اخوان المسلمین سوریه در سال ۱۹۶۴ - درست یک سال بعد از بقدرت رسیدن حزب بعث - آغاز شد. از نظر اسلاميست ها کشور بدست افرادی افتاده بود که درست نقطه مقابل هر آنچه که آنان اعتقاد داشتند، بودند: سکولاریسم سخت حزب بعث از ایجاد دولت اسلامی جلوگیری کرد؛ سوسیالیسم آن منافع تجار کوچک و بازرگانان را که هواداران اصلی اخوان المسلمین بودند را تهدید می کرد؛ و حمایت قوی اقلیت ها - بویژه مسیحیان و علوی ها - از حکومت به معنی آن بود که اکثریت سنی مذهبیان می بایستی تحت حکومت «کافران» و «مرتدین» قرار گیرند.

اما تا سال ۱۹۷۶ قیام پایداری شکل نگرفت. قیامی که توسط باصطلاح پیشگام مبارز (یک گروه بشدت متعصب در حاشیه اخوان المسلمین) آغاز شد، که در نهایت از پشتیبانی همه جناح های اخوان المسلمین، بخش هایی از اپوزیسیون غیر مذهبی و عراق صدام حسن برخوردار گشت. در شهر حما در سال فوریه ۱۹۸۲، رویارویی در طی یک جنگ سه هفته ای بشدت بالا گرفت؛ در طی آن نیروهای دولتی هزاران نفر از مردم را بقتل رساندند و باعث فرار تقریباً همه هواداران شناخته شده اخوان المسلمین به خارج از کشور گردیدند. این نشانه پایان حزب اخوان المسلمین در داخل سوریه بود و این موضوع را که چرا صدا و حضور آن در درگیری فعلی اینقدر ناچیز است را توضیح می دهد: اخوان المسلمین سوریه، بر خلاف همتایان

مصری اشان، دارای هیچگونه سازمان و تشکیلات نبوده و در طی دهه ها، اکثر رهبران (باز مانده) آن‌ها پای خود را به کشور نگذاشته بودند.

حذف بی رحمانه اخوان المسلمین به معنای آن نبود که کشور دچار «چرخش مذهبی»، به همانگونه که بسیاری از جوامع عرب در طی دهه ۱۹۹۰ آن را تجربه نمودند، گردد. اشباع از نارضایتی های سیاسی و اقتصادی، فساد گسترده و حس آنکه دولت موجود هیچگونه امید، راه راست و فرصتی را برای جامعه سوریه به ارمغان نمی آورد، باعث شد که بسیاری از سنیان، اسلام را در آغوش کشیده و شیوه زندگی مذهبی تری را اتخاذ کنند. بشار که جانشین پدرش در سال ۲۰۰۰ گردید، با آگاهی از آنچه که اتفاق افتاده بود، بدنبال همکاری و کنترل این رقیب می گشت. او در اولین سالهای ریاست جمهوری اش، مقدار زیادی از وقت خود را صرف پاکسازی رهبران مذهبی، کنترل مساجد، و کسب اطمینان از اینکه بخش اسلامی رو برشد تحت قوانین رژیم بازی می کند، کرد. او همچنین نهادهای مذهبی تشکیل داد، بانک های اسلامی ایجاد نمود و مقررات دولتی در مجامع عمومی، مانند پوشیدن روسری در ساختمانهای دولتی و خواندن دعا در نیروهای نظامی را آزاد کرد. لاین خطیب در کتاب *احیا گری اسلامی در سوریه* (۲۰۱۱)، عنوان می کند که رویکرد مسالمت جویانه بشار در مقابل اسلام، با آموزه های اصلی حزب بعث، که در آن مذهب از نظر سیاسی منحرف و اسلام به مثابه یک «ایدئولوژی ارتجاعی» محکوم می گردید، در تضاد قرار داشت.

در آن زمان، رویکرد سازش جویانه تر بشار نسبت به اسلام، شامل حال جهادگران نمی شد؛ آنها بی سر و صدا در میان جوامع سلفی در حومه های محروم و روستاهای سوریه طرفدار پیدا می کردند: مکان هایی مانند دارا در جنوب، عدلیب در شمال و حومه حلب. در اواخر ۱۹۹۹، یک حمله غافل گیرانه منجر به درگیری چهار روزه و سرکوب در سراسر کشور گردید، که نتیجه آن دستگیری ۱۲۰۰ شبه نظامی مظنون و حامیان آنها بود. بعد از حملات ۱۱ سپتامبر، بشار کمک دولت خود در جنگ با تروریسم را پیشنهاد نمود. دولت بوش، ضمن احتیاط نسبت به انگیزه های وی، با همکاری موافقت نمود، و حداقل تا سال ۲۰۰۵، مظنونین «با ارزش» جهادگرا را به سوریه مسترد نمود.

«سلاح مخفی» دولت سوریه در مقابل جهادگران، نفوذ در شبکه های آن‌ها و جلب مظنونین به همکاری با دولت بود - تکنیکی که در مقابله با اخوان المسلمین در سالهای ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ با موفقیت به اجرا در آمده بود. بنا به اطلاعات فاش شده وزارت خارجه آمریکا در ویکی لیکس، مدیر یکی از سرویس های اطلاعاتی سوریه در ملاقات با مقامات آمریکایی می گوید،

«ما دارای تجارب فراوان بوده و این گروه‌ها را بخوبی می‌شناسیم». او ادامه می‌دهد «ما به آن‌ها حمله نمی‌کنیم یا آن‌ها را نمی‌کشیم.. ما خودمان را جاسازی می‌کنیم... و فقط در شرایط مناسب دست به حرکت می‌زنیم.» وی می‌گوید، این روش منجر به «بازداشت گروهی تروریست‌ها، و نابودی سلولهای ترور» شده است.

حمله آمریکا به عراق در مارس ۲۰۰۳، باعث خشم سلفی‌های سوری، که اشغال «سرزمین‌های مسلمین» را دلیل مشروعی برای بدست گرفتن اسلحه می‌دانستند، شد. استراتژی صیقل خورده رژیم برای مقابله با چنین حوادثی - سازماندهی تظاهرات نمایشی، که به مردم اجازه بیرون ریختن خشم خود در برابر تلویزیون دولتی را می‌داد- دیگر ثمربخش نبود: سلفی‌ها تن به رضایت نمی‌دادند، آن‌ها می‌خواستند به عراق رفته و آمریکایی‌ها را به قتل برسانند. برای اسد و فرماندهان اطلاعاتی وی، این چالشی جدی محسوب می‌گشت: پس از هفته‌ها تردید، آن‌ها تصمیم به اتخاذ یک استراتژی جدید گستاخانه نمودند: بجای سرکوب «خشم» سلفی‌ها، تصمیم به تشویق آنان گرفته شد.

به دو دلیل، اجازه دادن به سلفی‌ها برای رفتن به عراق، ایده خوبی بنظر می‌آمد: اول، خلاص شدن از دست هزاران نفر از خشن‌ترین سلفی‌های معتقد به جهاد، روانه کردن آن‌ها به یک جنگ خارجی که اکثر آنان هرگز باز نخواهند گشت تا بتوانند تهدیدی برای حکومت سکولار و اقلیت-حاکم اسد باشند؛ دوم، بی‌ثباتی اشغال عراق و خنثی کردن تلاش بوش برای سرنگونی رژیم‌های خودکامه (افراد دایره درونی اسد می‌ترسیدند که سوریه رژیم بعدی در لیست باشد). بنا بر شرح حال نویسنده اسد، دیوید لیش، «دمشق خواهان شکست دکترین بوش بود، و امید داشت که عراق اولین و آخرین باری باشد که آن به اجرا در می‌آید. هر عملی که برای تضمین چنین نتیجه‌ای بکار گرفته می‌شد، من جمله برانگیختن خشم بخاطر دخالت مستقیم نظامی آمریکا، منصفانه درک می‌گشت.»

عملاً در طی یک شب، سوریه به مرکز اصلی ورود جهادگران خارجی امیدوار به پیوستن به شورش عراق، بدل شد. در داخل کشور، سرویس‌های اطلاعاتی اسد، همکاران جهادگران را فعال کردند. برجسته‌ترین فرد در میان آنان ابو القعقاع بود؛ وی یک روحانی سلفی اهل حلب، تحصیل کرده در عربستان بود که گاهی هزاران نفر از مردم را به موعظه‌های خود جلب می‌کرد. قبل از حمله به عراق، پیروان ابو القعقاع به مثابه اوپاش‌های مذهبی عمل می‌کردند، برای «رفتار زشت» مجازات تعیین می‌کردند و به تحریک نفرت بر علیه اسرائیل و آمریکا می‌پرداختند. پس از حمله به عراق، گروه وی تبدیل به مرکزی شد که سوری‌ها را در خدمت القاعده ابو مصعب

الزرقاوی قرار می داد. تلاشهای ابو القعقاع چنان موفقیت آمیز بود که در طی سال ۲۰۰۳ سوری ها بزرگترین گروه مبارزین خارجی برای شورش (در حال ظهور) محسوب می گشتند. چهار سال بعد، وقتی که محاسبات سیاسی تغییر کرده بود و حکومت سوریه در پی کم کردن رفت و آمد سوریه ها بود، ابوالقعقاع تحت شرایط مشکوکی کشته شد. بنا به گزارش رسانه های لبنانی، «تابوت او با پرچم سوریه پوشانده شده بود و مراسم وی همه تجملات یک رویداد دولتی را داشت».

ابوالقعقاع فرد مهمی بود، اما او تنها کسی نبود که مبارزین خارجی را به عراق می فرستاد. بنا به اطلاعات کسب شده توسط ارتش ایالات متحده در شهر مرزی سنجار در عراق، تدارکات مربوطه توسط شبکه ای متشکل از حداقل صد مجری اداره می شد که در سراسر کشور پخش شده و از انبارهای مهمات و خانه های امن در دمشق، لاذقیه، دیر الزور و دیگر شهرهای مهم سوریه حفاظت می کردند. آنها بنوبه خود، از نزدیک با قبایل مستقر در نواحی مرزی عراق همکاری می کردند چرا که کار قاچاق در نتیجه جنگ بشدت آسیب دیده بود و این قبایل از کمک به سیل جهادگران به عراق به مثابه یک جانشین مناسب استقبال کردند.

کمتر از یک سال پس از ایجاد آن، کانال ارتباطی سوریه چنان به خوبی جا گرفته بود که حزب جهادگران از کشورهایی چون لیبی، عربستان سعودی و الجزایر توسط پرواز به دمشق یا مسافرت از طریق اردوگاههای فلسطینی در لبنان آغاز شد. در سال ۲۰۰۷، حکومت آمریکا تخمین زد که نود درصد بمب گذاران انتحاری در عراق خارجی بودند، و نیز ۹۰-۸۵ درصد جنگجویان خارجی از طریق سوریه وارد عراق شده بودند. در اصل کم کم، شبکه های جهادگران در سوریه تبدیل به شبکه های الحاقی در عراق گشته که بدون حمایت فعال حکومت اسد، و حتی تقریباً بدون قطع بدون اطلاع وی، عمل می کردند.

در سال ۲۰۰۵، کاملاً مشخص شده بود که عملیات آزادی عراق دچار مشکل شده است و سوریه دیگر نیازی به نگرانی در مورد هدف بعدی بودن را نداشت. جریان دائمی مهاجرین از عراق بار سنگینی بر اقتصاد سوریه می نهاد (در سال ۲۰۰۸ کاملاً معلوم بود که سوریه در عراق خواهان ثبات بود و نه اشفتگی). علاوه بر این، القاعده در عراق - گروهی که ابو القعقاع همکاری نزدیکی با آن داشت - توجه خود را از جنگ با ایالات متحده بسوی امکان مبارزه از طریق جنگ داخلی با شیعیان معطوف داشت، چشم اندازی که دولت سوریه، تحت سلطه علوی ها، با وحشت بدان می نگریست. اما، هیچ شانسی برای بستن ساده این سوراخ وجود نداشت. شبکه های جهادگران چنان بسرعت گسترش یافته بودند، طوری

که حتی ابوالقحطاف «معتدل» خطاب می‌گشت و او به هنگام چرخش شورش به سوی جنگ مذهبی، نفوذ خود را از دست داد؛ و قاچاق مبارزین چنان پر سود گشته و عمیقاً ریشه دوانیده بود که برای توقف آن یک جنگ تمام‌عیار با قبایل مرزی لازم می‌بود. رژیم موجودی را خلق کرده بود که دیگر قادر به کنترل آن نبود.

*

سازمان اطلاعات اسد، برای برخی از جهادگران که بعد از سال ۲۰۰۵ شروع به بازگشت به سوریه نمودند، طرحی را پیشنهاد نمود که بظاهر مبتکرانه بنظر می‌رسید. یکبار دیگر، آنها در پی هدایت تهدید جهادگران بسوی خارج، و بدین طریق تبدیل سردسته‌های آنها به ابزار (نا آگاه) سیاست خارجی سوریه بودند. این بار هدف لبنان بود، که سوریه بتازگی مجبور به اتمام سی سال اشغال نظامی آن گشت - بعد از آنکه مسئول ترور نخست وزیر، رفیق حریری، شناخته شد. در نتیجه، به تعداد زیادی از جهادگران خارجی که از طریق سوریه وارد عراق شده بودند، گفته شد که به اردوگاه‌های فلسطینی نزدیک صیدا و طرابلس، جایی که سفرشان به عراق را آغاز کرده بودند، باز گردند. گروه‌های جهادی محلی فتح الاسلام و عصبت الانصار، بطور کامل توسط سرویس‌های اطلاعاتی سوریه کنترل نمی‌شدند، اما هر دو انقدر فاسد بودند تا بتوانند به اهدافشان در لبنان کمک کنند، جائیکه امیدشان ایجاد بی‌ثباتی سیاسی، تحریک اختلاف مذهبی و منحرف کردن تحقیقات دادگاه ویژه ای بود که برای بررسی ترور حریری به راه انداخته شده بود.

بزودی آشکار شد که فرستادن جهادگران به لبنان مشکل را حل نمی‌کرد. تعداد زیادی از جهادگرانی که به سوریه بازگشتند تصمیم گرفتند در سوریه باقی بمانند، جائیکه آنها عملیات تروریستی خود را آغاز کردند. این شامل عملیات برجسته علیه ساختمانهای دولتی، تلوویزیون دولتی، سفارت ایالات متحده و یک زیارتگاه مقدس شیعیان می‌شد، که شرح همه آنها در مطبوعات بین‌المللی منتشر گشت. اما صدها حادثه کوچکتر و عملیات ناموفق نیز وجود داشتند که حکومت بر آنها سرپوش نهاده، و خارجی‌ها چیز زیادی در موردشان نمی‌شنیدند. در آن زمان نمایندگان سرویس‌های اطلاعاتی اروپا مستقر در سوریه اعلام کردند که گزارش‌های مربوط به حوادث تروریستی را «بطور ماهیانه» دریافت می‌کردند. در اطلاعات درز شده وزارت خارجه، اشاره به بمب‌گذاری‌ها و چندین درگیری مسلحانه در سالهای ۲۰۰۴ و ۲۰۰۵ می‌گردد؛ یک بمب‌گذاری انتحاری، درگیریهای

مسلحانه و تلاش برای بمبگذاری در سال ۲۰۰۶؛ تعداد بیشتری درگیری مسلحانه، چندین اقدام برای بمبگذاری با ماشین در دمشق، ضبط «کمر بند های انتحاری، خودروها و ۱۲۰۰ کیلوگرم مواد منفجره» در سال ۲۰۰۸؛ و همچنین بمبگذاری یک اتوبوس حامل زائران شیعیان در مارس ۲۰۰۹.

اولین موج این حملات، از سالهای ۲۰۰۴ تا سال ۲۰۰۶، توسط جندالشام، یک گروه گمنام که کارشناسان معتقدند توسط الزرقاوی بنیان نهاده شده است، صورت گرفت. دومین موج، از سالهای ۲۰۰۸ تا ۲۰۰۹، محصول کار «اعضای خودسر» فتح الاسلام بودند. بدون در نظر گرفتن بر چسب و تعلق گروهی، افراد مسئول، بدون استثناء، مبارزین خارجی قبلی وابسته به شورشیان عراقی بودند که در سوریه پرورش یافته بودند؛ و در عراق از تجربه مبارزه و مهارت‌های جنگی خود برای حمله به دولت و بطور فزاینده ای جمعیت شیعه استفاده می کردند.

یکی از وقایعی که نمایانگر نتیجه معکوس سیاست اسد است، شورش زندان سدنا یا بود. بعد از اشغال عراق، مقامات اطلاعاتی سوریه به ساکنین اسلامیست در زندان بدنامی، درست در بیرون دمشق، شانس آموزش های نظامی و مبارزه بر علیه نیروهای ائتلافی در عراق را دادند. بنا به اطلاعات درز شده وزارت خارجه، از آن‌هایی که پیشنهاد را پذیرفتند و بعداً دوباره موفق شدند به سوریه باز گردند، «عده زیادی باقی ماندند... افراد دیگری به لبنان فرستاده شدند و گروه سومی دستگیر و به سدنا یا بازگردانده شدند». آن‌هایی که به زندان بازگشتند، بشدت خود را «فریب خورده» احساس کردند؛ آن‌ها «انتظار رفتار بهتری، و شاید آزادی، را داشتند و بسیار ناراضی از شرایط زندان بودند». جهادگران در جولای ۲۰۰۸ شورش کردند، و تعدادی از کارمندان زندان و گردان های ارتش را به گروگان گرفتند. با وجود استقرار نیروهای ویژه، زندانیان کنترل قسمتی از زندان را در طی چند ماه حفظ کردند. در ژانویه سال ۲۰۰۹، بالاخره پس از یک حالت دفع الوقت طولانی، شورش با یک نبرد وحشیانه که به مرگ صدها زندانی و دهها تن از سربازان انجامید، خاتمه یافت. برای نظامیان، این واقعه یک «سابقه بد» بود. رسانه‌های سوریه هرگز از این واقعه نامی نبردند.

انتقال جنگجویان سابق به لبنان نیز مشکلاتی برای اسد ایجاد کرد. رهبر فتح الاسلام، «شریک» اصلی سوریه در لبنان، کاملاً معتقد بود که سرمایه اطلاعاتی سوریه در لبنان است، و ایده اصلی دمشق این است که گروه را به جناح جهادگران خود در لبنان بدل کند، تا با نخست وزیر، سعد حریری (پسر رفیق حریری) و متحدین عربستانی اش، رقابت کند. بنا بر برنارد

روژیه محقق فرانسوی و متخصص اردوگاه‌های پناهندگان لبنان، سوریه بسیار بیشتر از حد انتظار موفق بود. گروه علاوه بر جنگجویان خارجی، جهادگران مشتاق از سراسر کشور را به سوی خود جلب کرد. با استقرار در اردوگاه فلسطینی نهر البارد، فتح الاسلام بسرعت به بیش از پانصد نفر جنگجو رشد نمود، و این با کمک پولی صورت گرفت که نه فقط از طرف سوری‌ها، بلکه خلیج فارس و حتی از طرف طرفداران حریری (که هدف اصلی آن کاملاً برعکس بود) می‌آمد. به گفته روژیه، «این جریان، سیر زندگی خود را یافت و تأثیر مغناطیسی بر اسلام‌گرایان کشور داشت.»

در اوایل سال ۲۰۰۷، گروه قصد خود را برای ایجاد یک امارت اسلامی در شمال لبنان اعلام کرده بود و بانی درگیری با ارتش لبنان گشت، جنگ طی سه ماه به اوج خود رسید اما در نهایت به شکست منجر شد. اعضای بازمانده یا به جوامع سلفی کاملاً متحد شمال لبنان پناهنده شدند یا مستقیماً به سوریه باز گشتند، جایی که آن‌ها حملات خود بر علیه شیعیان و حکومت سوریه را به راه انداختند. در طی جنگ حاضر، فتح الاسلام به عنوان اولین گروه شورشی بود که یک برنامه جهادگرایانه را اتخاذ نمود، و راه‌های پشتیبانی و شبکه‌های سرباز گیری آن در لبنان، که توسط دیگر جهادگران نیز مورد استفاده قرار می‌گیرند، به فعالیت خود ادامه دادند.

مهمترین پیامد طولانی سیاست اسد برخاسته از باز کردن درهای سوریه بروی شبکه‌های جهادگرای بین‌المللی بود. قبل از اینکه او کشور را به نقطه ترانزیت جنگجویان خارجی تبدیل کند، جهادگرایان سوری عمدتاً وطنی بودند. اگر پیوندهای بین‌المللی وجود داشت، آن‌ها به کشورهای همسایه مربوط می‌شدند. القاعده همیشه دارای اعضای برجسته سوری بوده است - مثلاً ابومصعب سوری استراتژیست، یا ابو الدحداد که در اسپانیا به زندان طولانی مدت محکوم شد - اما آن‌ها از کشور در اوایل دهه ۱۹۸۰ فرار کرده بودند، و هیچگونه مدرکی دال بر هدایت فعالیت‌های جهادگران، تلاش برای سازماندهی آنها، و یا حتی نشان دادن علاقه برای چنین امری، در داخل سوریه وجود ندارد. بنا بر این متخصصین تروریسم در اعتقاد بر اینکه - حداقل برای مدتی - سوریه خارج از مدار القاعده قرار داشت، در اشتباه نبودند.

در سال ۲۰۰۳، زمانی که اسد اجازه داد که جهادگران در کشورش به الزرقاوی متصل شوند و بخشی از خط ارتباطی جنگجویان خارجی گردد که از لبنان تا عراق امتداد داشت، و شامل ایستگاه‌های هوایی، خانه‌های امن و تسهیلاتی که در سراسر کشور پخش شده بود می‌گشت، این امر تغییر نمود. با کمک فعال سرویس‌های اطلاعاتی اسد، سوریه درهای خود را برای هجوم - و تأثیر - جهادگران متبحر و مرتبط از لیبی، عربستان

سعودی، الجزایر، تونس، یمن و مراکش، که با خود فنون ارتباطی، پول و تجربه را به همراه داشتند، باز نمود. در طی چند سال، این کشور به نقطه سیاهی بر روی نقشه جهانی جهادگران تبدیل شد: در اواخر دهه ۲۰۰۰، آنجا سرزمینی آشنا برای جهادگران خارجی بود، همزمان جهادگران سوری به اعضای بارز القاعده در عراق بدل شدند، جائیکه آن‌ها تجربه جنگی کسب کردند و تماس‌های بین‌المللی و تخصص مورد نیاز برای تبدیل سوریه به جبهه بعدی جنگ را بدست آوردند.

وقتی که جنگ فعلی آغاز شد، به شدت این امر تعجب‌آور بود که تشکیلات جهادگرایانه برای اولین بار در بخش‌های شرقی کشور، جائیکه هیچ مدخلی به عراق نداشت، و در نقاطی چون حمص و ادلب، که در نزدیکی لبنان واقع بودند، شکل گرفت؛ یا اینکه این جهادگران - و نه اخوان المسلمین - بودند که توانستند جنگجویان اینترگر و پر تجربه ای را پیشکش کنند که با مهارت، منابع، انضباط و سازمان خود به حکومت ضربه بزنند. آن‌ها همچنین کسانی بودند که اعتقاد داشتند راحت‌ترین راه برای تأمین سلاح و بودجه، قانع کردن شبکه‌های بین‌المللی هودار ثروتمند، بویژه در خلیج فارس، است. واضح ترین نمونه آن دولت اسلامی عراق و شام، داعش، یک عامل فرقه ای وحشی در درگیری کنونی می باشد، که از تبار القاعده الزرقاوی در عراق است؛ آن از همان خطوط ارتباطی و شبکه‌هایی بهره می برد که قبلاً در انتقال جنگجویان از سوریه به عراق از آن‌ها استفاده می شد، البته فقط با این تفاوت که امروز انتقال در هر دو جهت صورت می گیرد.

با توجه به سابقه و پیدایش گروه‌هایی مانند داعش، بسیاری از چهره‌های مخالف سوریه در حال حاضر ادعا می‌کنند که گروه‌های جهادی در سوریه عروسک‌های دست اسد هستند، و آن‌ها همچنان می‌توانند مورد استفاده سرویس‌های اطلاعاتی سوریه در تلاش برای بی‌اعتبار ساختن انقلاب، تقسیم مخالفان و جلوگیری از غرب در مداخله بنام آنان، قرار گیرند. البته همچنان می‌تواند شک بسیار کوچکی وجود داشته باشد که چهره‌های قدیمی تر و ارشد گروه‌هایی مانند داعش بخواهند با سرویس‌های اطلاعاتی سوریه مراداتی داشته، و برخی از آن‌ها به احتمال زیاد با رژیم در حال همکاری باشند. در این موضوع شکی نیست دولت سوریه، که در حال جنگ با افراد سکولار زیادی که از نیروهای خودش جدا شده‌اند می باشد، علاقه دارد که مخالفان خود را به مثابه دیوانگان متعصب به تصویر کشد، و یا اینکه بعضی از اقدامات آن - مانند آزادی اکثر اسلام‌مست‌ها از زندان سدنایا، یا کوتاهی نمودن در حمله به مناطق تحت کنترل داعش - برای تقویت جهادگران در مقابل رقبای آن‌ها طراحی شده باشد. اما هنوز هیچ مدرک محکمی که بطور کلی همه جهادگران توسط رژیم

کنترل می شوند، با وجود اطلاعاتی که مکرر چهره‌های اپوزیسیون، که چنین شواهدی در دست تهیه است، وجود ندارد. هیچ‌کس شکی ندارد که گروه‌های جهادگرا در سوریه از حمایت خارجی و شبکه‌های بین‌المللی، بشمول جنگجویان خارجی از سراسر خاورمیانه و حتی اروپا برخوردار هستند. اما دلیل آنکه آنها قادر به بسیج خود – و بسیج سریع – بودند این است که حکومت اسد به آنها در استقرارشان کمک کرده بود.

بر گرفته از «London review of books»، سوم آوریل ۲۰۱۴

Peter Neumann, London review of books, vol 36, no 7, 3 April 2014

گرویدن به استعمارگران؟

در این روزها که آتش جانسوز جنگ بین اسرائیل و فلسطین دوباره بر پا شده است، نگاهی به نظرات مطروحه در این منطقه نا آرام می‌تواند کمکی به ما در درک اختلافات عمیق این منطقه باشد و در عین حال، شاید ما را در پالایش پیشداوری‌های معمول نیز یاری دهد. دریچه‌ها سعی می‌کند در طی چند مقاله مختصراً به دیدگاه‌های رایج در اسرائیل بپردازد. در اولین مقاله، نگاهی داریم به کتاب چند سال پیش شلومو ساند بنام «کی و چگونه خلق یهود اختراع شد» که در سال ۲۰۰۸ به زبان عبری منتشر گشت. این کتاب بسرعت به زبانهای مختلف ترجمه شد و توانست جوایز متعددی را نیز کسب کند. ساند در این کتاب، به چگونگی شکل‌گیری اسطوره «خلق یهود» بر پایه کتاب‌های مذهبی می‌پردازد. چند سال بعد، در سال ۲۰۱۲، ساند کتاب «چگونه سرزمین اسرائیل اختراع شد» را منتشر نمود. کتاب اخیر که فرایند تبدیل «سرزمین مقدس» به «ماد وطن» را بررسی می‌کند، توسط آقای بهروز عارفی به فارسی ترجمه شده است. ساند، حتی مقدمه‌ای بر ترجمه فارسی این کتاب نوشته است که در آن عنوان می‌کند «باید دیوار بزرگ ترس و نفرت از دیگری و نیز غفلت را که نخبان سیاسی اسرائیل و همچنین ایران بر پا کرده اند، فرو ریخت! هر سهمی هر چند ناچیز، برای نزدیکی دو فرهنگ ما برای آینده مشترک مان اهمیت بسزایی دارد.»

در مقاله قدیمی زیر، منتشره در سال ۲۰۰۹، گابریل پیتربرگ به بررسی کتاب ساند و نظرات و نقدهای مطروحه حول آن در اسرائیل می‌پردازد. پیتربرگ دکترای خود را در رشته امپراتوری عثمانی از دانشگاه اکسفورد دریافت کرده است. او کتابها و مقالات متعددی، از جمله در مورد صهیونیسم، نگاشته است.

اثر: گابریل پیتربرگ
برگردان: رضا جاسکی
تعداد کلمات: ۳۹۰۸

اسطوره‌های بنیادین دولت اسرائیل بر این درک قرار دارد که در طی تاریخ، یهودیان از نسل قومی-بیولوژیکی هسته یهودیان تبعیدی که از سرزمین آبا

و اجدادی خود در اولین دو قرن بعد از میلاد مسیح رانده شدند، سرچشمه می گیرند. کتاب شلومو ساندر «کی و چگونه مردم یهود اختراع شد؟» برای رد تداوم درونی قومی تنظیم شده است، و چنین استدلال می کند که ایده تبعید یهودیان در سراسر مدیترانه، ساخته و پرداخته کلیسای مسیحی بود - جابجایی توده های به مثابه کیفر و یاد اوری دائمی اینکه اسرائیل و ریتاس [وریتاس خدای حقیقت در روم باستان.] چه کسی بود - که توسط محققان یهودی در قرن نوزدهم به راحتی به آغوش کشیده شد. روایت های آنها از قرن های طولانی گالوت، «تبعید»، و توسعه پروژه صهیونیستی «بازگشت» برای بازگرفتن مناطق باستانی، بر پایه تخیلات تاریخی قرار دارد.

در مقابل این، ساندر الترناتیو تاریخی دیگری را عرضه می کند که در آن رشد قابل توجه یهودیان در مدیترانه یونانی نه محصول تبعید توده ای بلکه کشش پر انرژی تبلیغ دینی و تغییر مذهب بود که در دوره پادشاهی حشموئیه در قرن دوم میلادی آغاز شده بود و تا قرن چهارم طول کشید. بنا بر ساندر، تغییر مذهب منبع جمعیت زیاد یهودی در جهان هلنی - شامل عربستان، شمال آفریقا و نواحی بین دریای سیاه و مازندران - بدین خاطر بود که جریانات یهودی با سرکوب در سرزمین های مسیحی نشین روبرو شد، ولی همزمان در ماورای سرزمین های گسترده بت پرستان توسعه یافت. ساندر محتاطانه نظریه ای که قبلاً توسط ارتور کستلر باب شده بود را تأیید می کند. بنا بر ای نظر، یهودیان اروپای شرقی - آنچه که دیگران ملت یدیش می نامند - نه بخاطر مهاجرت یهودیان «آلمانی» به سمت شرق، که آنها خودشان ظاهراً از تبار یهودیان خالص یهودی بودند، بلکه از خزرها، تازه یهودیانی که امپراتوری آنها در استپ های ولگا-دن در قرن سیزدهم از منابع تاریخی پاک شد، سر چشمه می گیرند. این موضوع پیامدهای دور و درازی دارد، چرا که ملت یدیش به طرق مختلف پایه واقعی دو فقره از بزرگترین و پر سر و صدا ترین جوامع یهودی نیم قرن گذشته در اسرائیل و آمریکا هستند.

ژانر کتاب ساندر را می توان «ادبیات مخالف سلطه گری» نامید. او در پی ساختار شکنی گذشته اسطوره ای صهیونیسم است، تا بتواند به افشای حضور سر کوبگرانه پنهان شده در پشت پرده تحریف ایدئولوژیکی و فریب بپردازد، و یک تفسیر متقابل و چشم انداز جایگزینی برای آینده ارائه کند. آن مانند نمونه های خوب این ژانر، استدلال های جدی علمی را با تیغه سیاسی روشن و صریحی ترکیب می کند؛ ساندر به دلایل سیاسی و اخلاقی معتقد است که اسرائیل باید به دولت شهروندانش بدل گردد تا اینکه جزء و برای مردم یهودی باشد. ساندر که هم اکنون مقیم تل اوویو است، در سال ۱۹۴۶ در اتریش متولد شد، و دو سال اول زندگی را در اردوگاه اوارگان نزدیک

مونیخ بسر کرد- والدین او کمونیستهای یهودی لهستانی بودند که از هولوکاست جان سالم بدر بردند. او و خانواده اش در سال ۱۹۴۸ وارد جفا شدند؛ ساند در مصاحبه ای در سال ۲۰۰۴ اظهار داشت: «من نمی‌توانستم بگویم که آن بستر هنوز گرم بود، اما الان آشکار است که آن تخت توسط پناهنده فلسطینی که امروز احتمالاً در غزه زندگی می‌کند، رها شده بود و یا به زور ستانده شده بود.» بعد از مبارزه در جنگ ۱۹۶۷، او حزب کمونیست طرفدار مسکو را ترک کرد و به ماتزین (قطب نما)، که یک گروه مارکسیست ضد صهیونیستی بود، پیوست. او در اواسط سالهای ۱۹۷۰ به پاریس رفت و دکترای خود را در مورد ژرژ سورل و مارکس از دانشگاه Ecol des Hautes Etude en Sciences Sociales گرفت. نوشته‌های اولیه او بر روی تاریخ روشنفکری مدرن فرانسه متمرکز بود اما در طی تکوین وی، در دهه اخیر عمدتاً به نگارش در مورد جامعه خود، و ارتباط بین فرهنگ، دانش و سیاست تغییر جهت داده است.

او احساس غریبی و ناامنی در بحث و مجادله نمی‌کند. او در سال ۱۹۸۲ در یک مجادله گرم در مورد کتاب زیو اشترنهل (تاریخ نگار اسرائیلی) «نه چپ، نه راست: ایدئولوژی فاشیست در فرانسه» شرکت کرد، و بعدتر خشم کلود لانژمن را، به خاطر کتابش به زبان عبری بنام «فیلم به عنوان تاریخ» در سال ۲۰۰۲، برانگیخت؛ که در آن نه فقط انتقادی کوبنده نسبت به فیلم Shoah، هولوکاست، لانژمن داشت، بلکه افشا کرد که بودجه فیلم مخفیانه توسط دولت اسرائیل پرداخت شده بود. کتاب «کی و چگونه مردم یهود اختراع شد؟» نیز توجه مفسران را به خود جلب نمود، و ضمناً موفقیت تجاری بزرگی را کسب نمود: نسخه عبری آن ماهها در لیست پر فروش ترین ها قرار داشت، و ترجمه فرانسوی اش در سه چاپ با فروش بیش از ۲۵,۰۰۰ نسخه، برنده جایزه Aujourd'hui گشت. چاپ انگلیسی آن توسط Verso، در امسال [این نقد در سال ۲۰۰۹ نوشته شده است] قطعاً بحث‌های زیادی را دامن خواهد زد.

ساند کتابش را با بازگویی قسمتهایی شخصی از یهودیان و فلسطینی هایی که زندگی شان به اشکال مختلفی با زندگی وی برخورد داشته، آغاز می‌کند. این به مثابه وسیله‌ای برای موضوع «خاطرات القایی» -روایات جمعی که توسط هر عضو یک جامعه مشخص «جذب شده است» - عمل می‌کند. او سپس به بررسی تفسیرگرانه آثار معروف در مورد ناسیونالیسم، ایدئولوژی و تعیین هویت می‌پردازد، و از نقشی که روشنفکران - بخصوص تاریخدانان - در ایجاد و اشاعه ناسیونالیسم ایفا کرده اند، سخن می‌گوید. این بررسی که شامل آثار انتونی اسمیت، ارنست گلنر، بندیکت اندرسون، کارلتون هیز و دیگران می‌شود، نه اصیل

است و نه روشن‌گرانه، اگر چه گمراه‌کننده نیز نمی باشد. اهمیت اصلی آن در این نهفته است که قابل قیاس بودن موضوع یهود-صهیونیسم-اسرائیلی را اعلام می کند. باری، مفاد کتاب به چهار فصل که در آن ساند بترتیب به تاریخ نگاری و تاریخ می پردازد، تقسیم شده است. از آنجا که وی راضی از شالوده تاریخ نگاری مدرن از «مردم یهود» از نظر ایدئولوژیکی نیست، تلاش می کند که بر اساس منابعی که در دسترسش قرار دارد - اگر چه این کتاب یک مطالعه دست اول در مورد تاریخ قدیم یهودی نیست - تاریخ متفاوتی که پایه سیاست متقابل وی را تشکیل خواهد داد، ارائه دهد. او هر چند که همانطور که بعداً خواهیم دید دچار غفلتهای قابل توجهی می شود، در مجموع آن را هم به شایستگی و هم به شکل متقاعد کننده ای ارائه می دهد.

استدلال ساند در چهار مرحله باز می شود. اول، او به شکل منتقدانه ای به روشی می نگرد که در آن خلق یهودی در تداوم یک فرایند قومی-بیولوژیکی و در پروسه‌ای که در میانه قرن نوزدهم آغاز شد، اختراع گشت. در اینجا تمرکز بر روی مورخان یهودی آلمانی، که همچنین شرق و غرب جهان آلمان را در بر می گیرد، قرار دارد. ساند بدرستی نقطه عطف را آثار هنریش گریترز، که تاریخ یازده جلدی اش در باره یهودیان بین سالهای ۱۸۵۳ و ۱۸۷۵ منتشر شد، تلقی می کند. (او همچنین بحث علنی گریترز و هنریش فون ترایتشکه، مورخ پروسی که مهاجرت یهودیان از شرق را تهدیدی جمعیتی برای ملیت آلمانی می شمرد، را نقل می کند - که نیز منجر به مداخله لیبرالی از سوی تئودور ممسن که نسبت به تعریف قومی هویت آلمانی هشدار می داد، گشت.) ساند نقش محوری استفاده از عهد عتیق در ایجاد چنین محاسبات تاریخی را برجسته می سازد. او سپس با حرکت به جلو، از نظر زمانی، به ماجرای اعزام نسل جوانتر باستان شناسان اسرائیلی می پردازد که توسط دولت اسرائیل برای حفاری، پس از اشغال مناطق در سال ۱۹۶۷ و به منظور تأیید روایت مقدس صورت گرفت، و طنز اور اینکه این امر، کرکره ادعای صحت آن را پایین کشیده و باعث ایجاد شک و تردید در این مورد شد که آیا اصلاً بسیاری از حوادث سیگنال دهنده آن بوقوع پیوسته است یا نه.

در مرحله دوم، ساند نشان می دهد که چگونه تجربه تبعید خلق یهود از سرزمین ابا و اجدادی اش توسط کلیسای مسیحی اختراع شد تا اینکه گناه پشینیان آنها را اثبات نماید - و اینکه این امر توسط تاریخ نگاران یهودی به عنوان ویژگی مشخصه یک گروه قومی-ملی که مورد آزار و اذیت قرار می گرفتند، و سرگردانی آنها فقط می توانست با «بازگشت» شان به وطن پایان پذیرد، جذب گشت. سپس ساند تلاش می کند نشان دهد که

هیچ سیاست و روند تبعید اجباری در جوامع فتح شده در دنیای قدیم وجود نداشت. بنا بر گفته بسیاری از مورخین یهودی که ساند از آنها نقل قول می‌آورد، هر چند که سقوط معبد اول با سرکوب شدیدی همراه بود، اما آن به اخراج دسته‌جمعی منتهی نگشت. متعاقب آن، انقیاد به حکومت روم، پیشتر نمایانگر از دست رفتن قدرت دنیوی یهودیان بود، تا خلع ید مشخصی که بعداً به عنوان شرایط تلویحی تبعید بطور گسترده تری مطرح گشت.

اما اگر هیچ اخراج دسته‌جمعی وجود نداشت، چگونه می‌توان حضور جوامع بسیار یهودی در حوالی مدیترانه هلنی را توضیح داد؟ با توجه به اینکه بسیاری از آنها حتی قبل از خرد شدن شورش بزرگ یهودیان وجود داشتند، ساند استدلال می‌کند که گسترش چشمگیر آنها قبل از هرچیز محصول تغییر مذهب بود تا تفرق و پراکندگی. جذبه یهودیت در مناطق هلنی در قرن چهارم میلادی، پس از آنکه مسیحیت شروع به موفقیت نمود، به اوج خود رسید؛ و بنا به گفته ساند، پس از آن نیز انگیزه تبلیغی در حاشیه‌های آن دیار ادامه یافت. او پادشاهی یهودی همیار در یمن امروز، و گسترش یهودیت در میان فنیقی‌های کارتاژ و بربرها را مورد بحث و فحص قرار می‌دهد؛ او در مورد آخری عنوان می‌کند که شاید این امر، سرچشمه اصلی جمعیت بزرگ سفاردی افریقای شمالی و اسپانیای آفریقایی بوده است.

اما تمرکز اصلی او پادشاهی خزر است که حدوداً از قرن هفتم تا دوازدهم و یا سیزدهم، بر منطقه بین دریای سیاه و مازندران، فرمانروایی می‌کرد. تقریباً هیچ منبع مستقیم مستندی از خاقان خزر وجود ندارد. اما بنا بر منابع تاریخی عربی و آثار نویسندگان یهودی در قرون وسطی، چنین بر می‌آید که حداقل حکمروایان و نخبگان خزر در طی قرن هشتم به یهودیت گرویدند؛ محتمل‌ترین انگیزه آنان بنوعی حفظ استقلال جغرافیای سیاسی در برابر بیزانس در غرب و خلافت مسلمانان در جنوب و شرق بوده است. ساند پس از بررسی منابع تاریخی، سرنوشت خزرها را در تاریخ‌نگاری اسرائیل صهیونیستی و دیگران - در درجه اول اتحاد شوروی - مورد بحث قرار می‌دهد و این‌ت‌را مطرح می‌کند که یهودیان اروپای شرقی نوادگان و بازماندگان مردم خزر هستند که بعد از حمله مغول به سمت غرب مهاجرت کردند. اگر چه ساند از آثار مورخان متعدد دیگری که به همین نتیجه رسیده‌اند یاد می‌کند، اما پایه‌های تجربی این امر بسیار کم است و مبتنی بر نام چند مکان و برخی استنباط‌های سست زمانی می‌باشد؛ مثلاً، ساند توضیح می‌دهد که «حکومت خزر مدتی قبل از نشانه‌های حضور یهودیان در اروپای شرقی از هم فرو پاشید، و ارتباط این دو موضوع سخت

نیست.» اما ساند بدرستی نظر را متوجه گریز تاریخی حکمرانان اسرائیل در مورد مطالعه پادشاهی خزر و دیگر پادشاهی‌هایی که به یهودیت تغییر مذهب دادند، خصوصاً بعد از ۱۹۶۷، می‌کند: «فتح «شهر داود» بایستی بدست نوادگان مستقیم خانه داوود - و نه، خدا ما را ببخشد، توسط اسب سواران خشن استپ‌های ولگا-دن، کویرهای جنوب عربستان، یا سواحل شمال آفریقا صورت گیرد».

در مرحله چهارم و پایانی، ساند برای رسیدن به مسأله اسرائیل، گذشته و حال را به هم وصل می‌کند. او در اشکارترین فصل سیاسی کتاب، هدفش نشان دادن این‌که چرا «ملت» قومی-بیولوژیکی که توسط فرهنگ صهیونیستی اسرائیل ساخته شده است، نمی‌تواند پایه یک جمهوری سکولار و دموکراتیک را بسازد، چرا که پیش‌فرض‌های نژادپرستانه آن بر خلاف تکوین یک جامعه مدنی متمایل به تقسیم کم و بیش یکسان سیاست بر همه ساکنین اش می‌باشد. دولت یهودی دموکراتیک صهیونیستی چیزی جز یک ترکیب متناقض نیست. از همین رو ساند خواهان آنست که اسرائیل به یک جمهوری برای شهروندانش تبدیل شود، نه فقط در شکلی انتزاعی بلکه به عنوان یک آرایش سیاسی مشخص. این امر در حکم صهیونیسم زدایی دولت است. در اینجا طرز ارائه این مطلب از سوی ساند تا حدی پیچیده و دشوار است، اما این موضوع بدون شک حائز اهمیت فراوانی است. او همچنین به شکل گویایی روند نژادپرستانه علمی در اندیشه صهیونیستی را، تلاشی برای اختراع خلق یهود، و پیروی از متفکرانی که مفاهیم اصلاح نژادی در انتهای قرن نوزدهم را با آغوش باز پذیرفتند، افشا می‌کند. بسیاری، این امر را تکان دهنده خواهند یافت.

اما ما چگونه باید استدلال‌های ساند را بطور کلی ارزیابی کنیم؟ متدها و برنامه سیاسی وی از طرفی تحت تأثیر ماترین قرار دارد، و از سوی دیگر می‌تواند تفسیر بسیار آزادی از دیدگاه پست-کنعانی باشد. «کنعانیسم» - واژه‌ای تحقیر آمیز است که از سوی مخالفین آن استفاده می‌شود - اشاره به جنبش فعال فرهنگی-سیاسی در فلسطین از سال‌های ۱۹۴۰ تا اوایل ۱۹۵۰ است، که هدف خود را احیای دوباره ملت عبری اولیه و پیش توحیدی قرار داده بود؛ برنامه‌ای که بر اساس مفاهیم وحدت زبانی و فرهنگی که مبتنی بر ناسیونالیسم ارگانیک اروپایی بود، قرار داشت.

در حالی که مولفه‌های سیاسی کنعانیسم هرگز برای صهیونیسم چالشی جدی محسوب نگشت، اما انتقاد از داستان سرایی صهیونیسم بعداً توسط شخصیت‌هایی که در جناح چپ اجماع صهیونیستی قرار داشتند، افرادی مانند بواس اورون، کسی که ساند به وی از نظر فکری بشدت مدیون است، دوباره مطرح شد. این امر نه فقط در نتایج سیاسی ساند،

بلکه نیز در تفسیر تاریخی وی نیز مشهود است: مثلاً، وقتی که ساند، یهودیان ییدیش زبان اروپای شرقی در قرن نوزدهم را به عنوان ملت اصیل و کاملاً توسعه یافته معرفی می کند، دلیل وی کاملاً مبتنی بر کتاب «محاسبه ملی اورون» است (چاپ انگلیسی آن در سال ۱۹۹۵ عنوان «دولت یهودی یا ملت اسرائیلی؟» را دارد). در این اثر بود که اورون بطور سیستماتیکی پیوند بین یک موضع مساعد از نظر ماتزین و کنعانیسیم چپگرایانه را شکل داد. اگر چه او از برنامه سیاسی کنعانیسیم و احساسات ناسیونالیستی ارگانیکی آن اجتناب می کند، اما اورون انتقاد آن از صهیونیسیم و نتیجه سیاسی ملتزم ان-اینکه هر آنچه که در اسرائیل/فلسطین بوقوع پیوست، نتیجه استعمار صهیونیستی یک ملت ارضی است که نمی تواند و نباید یک دولت یهودی بوده، بلکه باید اسرائیلی باشد - را پذیرفت. او انرا یهودی زدایی و صهیونیسیم زدایی دولت اسرائیل، برای یک جدایی بنیادین بین دولت و کلیسا و تبدیل دولت به یک جمهوری برای شهروندانش، نامید. البته تقاضای اینکه یک دولت مدرن، باید بطور طبیعی یک دولت ملی ارضی باشد، نه به هیچوجه رادیکال است و نه دراماتیک، اما در بافتار صهیونیسیم اسرائیلی و امریکایی، این ارتداد است. در سال ۲۰۰۸، مصاحبه گر روزنامه هآرتس از ساند پرسید، چرا اسطوره خلق یهود به عنوان گروهی قومی-بیولوژیکی چنین نگرانی عمیقی ایجاد می کند. ساند پاسخ داد که «بعد از شروع دوره استعمارزدایی، مهاجران نمی توانستند بسادگی بگویند: <ما آمدیم، ما پیروز شدیم و اکنون ما اینجا هستیم> به همان شکلی که امریکایی ها، سفیدهای افریقای جنوبی و استرالیایی ها گفتند. ترس عمیقی وجود دارد که شک در این امر، حق موجودیت ما را تحت تأثیر قرار دهد.» با توجه به آنکه آگاهی او در مورد اینکه داستان فلسطین/اسرائیل، داستان استعمار مهاجرین است، این موضوع گیج کننده است که ساند در فهم رابطه بین پروژه های استعماری مهاجرین با ناسیونالیسم مدرن شکست می خورد. با توجه به موضوع کتاب وی، و اشتیاق او برای تغییر دولتی که افسانه‌هایی را که او توضیح می دهد بنیان نهاده است، این امر نمایانگر غفلت بزرگی است. این در بررسی های اولیه وی در آثار مربوط به ناسیونالیسم آشکار است. در آنجا او درگیر تحقیقات ناسیونالیسم تطبیقی مهاجرین نمی شود. او تئوری بندیکت اندرسون را که ناسیونالیسم در ابتدا در میان مستعمرات دارای نژاد مخلوط آمریکا ظاهر شد را رد می کند، چرا که از نظر وی، رفتار بنیادی حذف و یا حداقل محرومیت بومی ها و بعد از آن استقرار مهاجرین، نوعی در پروسه شکل گیری ناسیونالیسم، جنبه فرعی دارد. کتاب جوامع متصور (اندرسون) تنها اثری نیست که بر اهمیت ناسیونالیسم نژاد

مخلوطی ها یا ناسیونالیسم مهاجرین تأکید دارند: ساند می‌توانست به آثار حوزه رو به رشد مطالعات تطبیقی از نویسندگانی چون د. ک. فیلدهاوس، جورج فردیکسون، پاتریک ولفه و کاملاً لازم برای اسرائیل/فلسطین، گرشون شافیر رجوع کند.

شکست ساند در بحث مسأله استعمار مهاجرین، در نهایت او را از یک طرف به پایندی به تمایز سئوال برانگیز هانس کوهن بین ناسیونالیسم ارگانیک یا قومی اروپای شرقی و مرکزی، و از طرف دیگر ناسیونالیسم غربی، بخصوص انگلوساکسون، مدنی و یا لیبرال، هدایت می‌کند. چنین طرحی فرض را بر این می‌گذارد که ناسیونالیسم جوامع مهاجر غربی که شکل گیریشان مبتنی بر اصالت آن‌ها در برابر مردم بومی بوده است، از نظر قومی کمتر از ناسیونالیسم آلمان و لهستان است، چرا که اولی بومیان مستعمرات را حذف می‌کرد در حالی که دومی یهودیان را. علاوه بر این، با چشم‌پوشی بر محوریت ناسیونالیسم مهاجرین برای فهم پروژه صهیونیستی اسرائیلی، ساند بصیرت در موضوع اختراع «ملت-نژاد» را از دست می‌دهد، آنچنان که او بیان می‌کند: بطور مطلق بستر افزایش وسوسه فکری برای اصالت در ناسیونالیسم اروپایی وجود نداشت، اما در پروژه های مشخص و معین مهاجرین، ایجاد اصالت آسیب ناپذیر ملت مهاجر نسبت به بومیان - مگر و تا وقتی که آن‌ها حذف شدند - کاملاً جنبه حیاتی داشت.

نمونه دیگری از عواقب ناشی از بی توجهی ساند نسبت به این موضوع را می‌توان در بحث او در مورد عهد عتیق (تنخ) یافت. ساند مدعی است که تنخ به مثابه هسته مرکزی اسطوره خلق یهود عمل می‌کند؛ از شاهکار تاریخی گریز در قرن نوزدهم تا پروژه کتاب مقدس بن گوریون در دهه ۱۹۵۰. اما بین گریتز و بن-گوردون یک پروژه مهاجرین واقعی قرار داشت، و بطور مشخص بن گوریون در پاکسازی قومی در سال ۱۹۴۸ نقش مرکزی را بازی کرد و نیز کتاب یوشع الهام بخش گذشته نگری بود. این امر یک گسست بین استفاده گریتز و استفاده بن گوریون از کتاب مقدس ایجاد می‌کند چرا که استفاده از آن به همان اندازه مهم است که تداوم آن. نادیده گرفتن این اختلاف یک عیب نه فقط در معنای روشنفکری آن، بلکه همچنین از نظر سیاسی و اخلاقی محسوب می‌شود، چرا که از نظر اعراب بومی این تنها چیز مهم بود: کتاب مقدس گریتز بی ضرر ولی استفاده بن گوریون حذف کننده بود.

پیام سیاسی کتاب ساند - که دولت یهودی باید توسط جمهوری جایگزین شود که حداقل از نظر قانونی، حق رأی همگانی را عرضه کند - با استقبال گسترده‌تری نسبت به دیگر آثار ضد سلطه گری در اسرائیل روبرو شد. آن

مطمئناً فراموش نشده است، بهترین راه محکوم به شکست کردن یک متن دگر اندیش، به بوته فراموشی سپردن آن است. ساندر پویش رسانه ای گسترده ای یافت و نقدهای زیادی در مورد کتابش نوشته شد، بشمول یک متن مثبت از سوی تام سگو مورخ پست صهیونیسم؛ و از سوی چپ غیر صهیونیستی، یک حمله بدخواهانه طعنه آمیز توسط یژاک لاور، که ساندر را متهم به تبانی با آنچه که او خود مورد انتقاد قرار می‌دهد، می‌نماید - درست مانند بلعم باعورا، کسی که برای نفرین کودکان اسرائیل فرستاده شده بود اما کارش با برکت دادن به آنها ختم شد. این کتاب همچنین باعث خشم دو نماینده متشخص مرکز-چپ صهیونیستی شد: اسرائیل بارتال و اینتا شاپیرا، هر کدام مقالات انتقادی طولانی در تلاش برای رد تز اصلی ساندر و نیز استدلالهای مشخص وی نوشتند؛ عنوان اثر شاپیرا - حاشا گران خلق یهود - تلاشی آشکار برای تعیین مرز بیانی می‌باشد. هم بارتال و هم شاپیرا سعی می‌کنند تا پرده برداری ساندر در مورد تبعید سیستماتیک یهودیان سرزمین یهودیه و ایده اینکه یهودیان خلقی قومی-ژنتیکی را تشکیل می‌دهند که از نظر ژنتیکی به تبعیدیان سرزمین یهودیه متصل هستند، را رد کنند. آنها به ساندر اختراع یک مترسک دوگانه را نسبت می‌دهند. شاپیرا و بارتال مدعی هستند که ما (مورخان صالح و منطقی طرفدار صهیونیسم)، همیشه می‌دانستیم که داستان تبعید یهودیان سرزمین یهودیه داستانی پیچیده است، و همیشه گفته‌ایم که با در نظر گرفتن تاریخ آنان، خلق یهود نمی‌تواند قومی-بیولوژیکی باشند. اعلام قاطعانه اینکه هر دو اسطوره سلطه گرانه ایی که ساندر مطرح می‌کند، اختراع خیال پردازانه خود ساندر است، فقط ریاکارانه نیست، آن تعریف مجدد واژه ریاکاری را نیز می‌طلبد. اما هنوز با همه افشاگرایی متدیک وی از این اسطوره‌ها، ساندر می‌توانست بر پایه‌های تجربی و سیاسی بسیار محکم تری تکیه کند، اگر وی دلیل خود را در متنی مشخص و مقایسه‌ای، مبتنی بر نیاز دولت شکوفای مهاجرین به غصب زمین ساکنان بومی و عرضه اصالت خود نسبت به ساکنان بومی، ارائه می‌نمود. در هر حال، این ضرورت‌های سلب مالکیت استعماری بود که نه تنها باعث حذف اجباری مردم فلسطین و نابودی تمدن آنها گشت، بلکه تاریخی را نیز آفرید که این پاکسازی را مشروع نماید.

بر گرفته از نشریه نیو لفت ریویو، شماره ۵۹، سال ۲۰۰۹

Gabriel piterberg, «Converts to Colonizers?», *New Left Review*, no 59, 2009, pp 145-151

پارتنی پایان رسید

در دموکراسی های با ثبات اروپای غربی، میزان مشارکت و حضور مردم در انتخابات، بعد از سال ۱۹۷۹ بطور متوالی کمتر شده است. امسال با وجود همه تبلیغات پر هزینه اتحادیه اروپا برای تشویق مردم برای شرکت در انتخابات، همچنان میزان حضور مردم، افت کمی را نسبت به سال ۲۰۰۹ نشان می دهد. اما مسأله فقط به میزان مشارکت مردم در انتخابات اروپا محدود نمی شود. در طی سالهای پیاپی، تعداد اعضا در احزاب اصلی اروپا نیز کاهش چشمگیری را نشان می دهد و در عین حال وفاداری به احزاب در انتخابات و نحوه رأی دادن انتخاب کنندگان نیز تغییر یافته است. اما احزاب چه نقشی در دموکراسی های اروپایی تاکنون بازی کرده اند؟ آیا می توان دموکراسی اروپایی را بدون حضور موثر احزاب در صحنه سیاسی مجسم کرد؟ در زمانی که ستاره بخت احزاب رو به افول می رود و دوران طلایی احزاب به پایان رسیده است، چه انتظاری می توان از دموکراسی های کنونی اروپایی داشت؟ چه رابطه ای بین سقوط کمونیزم و پیروزی های چشمگیر نئولیبرالیسم از سوئی و افول احزاب از سوی دیگر وجود دارد؟ آیا پیوند مستقیمی بین افزایش نقش ارگانهای غیر دموکراتیک با کاهش نفوذ احزاب در اروپا وجود دارد؟ آیا اتحادیه اروپا خود یکی از این ارگانهای غیر دموکراتیک محسوب می شود؟ نقش متخصصین در دموکراسی های امروزی اروپا چیست؟ و ...

پتر میر در آخرین کتاب خود، حکومت پوچ، به بررسی نقش احزاب در اتحادیه اروپا می پردازد. او یکی از محققین و صاحب نظران بزرگ در مورد سیستم دموکراسی حزبی و کلاً در حوزه سیاست تطبیقی بود. متأسفانه او قبل از به اتمام رساندن کتاب خود، در اثر حمله قلبی در سال ۲۰۱۱ در گذشت. کتاب وی در سال گذشته توسط انتشارات ورسو به چاپ رسید و در زیر می توانید خلاصه ای کوتاه از این کتاب را در نقدی که توسط یان-ورنر مولر نوشته شده است مطالعه کنید.

نقدی بر کتاب:

حکومت پوچ: توخالی کردن دموکراسی غربی

اثر: یان-ورنر مولر
برگردان: رضا جاسکی
تعداد کلمات: ۲۴۷۲

واژه «حزب» - مانند «حزب سیاسی» [کلمه party ، هم به معنای مهمانی و جشن، و هم حزب می باشد. نویسنده، در عنوان این مقاله نیز با این دو مفهوم بازی می کند. به همین خاطر، عنوان مقاله را می‌توان به صورت سپری شدن دوران حزب نیز تفسیر کرد.م.] - بوی بدی در سراسر غرب می دهد، هر چند که دلیل آن در جاهای مختلف متفاوت است. در ایالات متحده، بنظر میرسد هر کسی از رئیس جمهور و پایین تر مناسف از قطبی شدن سیاست و افزایش حزب گرایی باشد. اما دشمنی با احزاب در تاریخ آمریکا هیچ چیز جدیدی نیست؛ جفرسون نوشت، «اگر من فقط با یک حزب می‌توانم وارد بهشت شوم، هرگز به آنجا نخواهم رفت». اروپایی‌ها تمایل دارند که کمتر برده ایده‌های یک ملت غیر قابل تقسیم باشند. آن‌ها نگران مشکلی متضاد هستند: اینکه همه احزاب مثل هم هستند. بنابراین، هم وقتی که احزاب دارای ایدئولوژی متمایزی هستند مشکل وجود دارد و هم وقتی که نیستند. پس، واقعا ما از آن‌ها چه می‌خواهیم؟

کتاب «حکومت پوچ: خالی شدن دموکراسی غربی» اثر پتر میر [Peter Mair] چند پاسخ نگران کننده به این سؤال می دهد. ما در تاریکی، در مورد استراتژی‌هایی که میر می‌توانست در باره بحران دموکراسی غربی پیشنهاد کند، باقی می‌مانیم [فرانسیس موله‌رن پس از مرگ میر این اثر را بر اساس مقالات وی تنظیم نمود]- او در اثر حمله قلبی در سال ۲۰۱۱ قبل از اینکه کتابش را پایان برساند، در گذشت - اما درخشش او به عنوان یک محقق علوم سیاسی بوضوح دیده می‌شود، همچنان که این امر در بزرگی ستیزه جویی وی، وقتی که سپری شدن «عصر دموکراسی حزبی» را مطرح می‌کند، نیز مشهود است. میر به ما صرفاً می‌گوید که دموکراسی مدرن نمی‌تواند بدون احزاب عمل کند، بنابراین وقتی احزاب دیگر نقش مناسب خود را بازی نمی‌کنند، خود دموکراسی به خطر می‌افتد.

شواهدی که میر برای نشان دادن افول احزاب مطرح می‌کند، بسیار زیاد است. اگر چه میزان مشارکت در همه انتخابات متوالی بتدریج دیگر پایین تر نمی‌رود، سابقه کسادگی بیشتر و در جاهای بیشتر و بیشتری رخ میدهد. نظر سنجی‌ها تأیید می‌کنند که تعداد افرادی که خود را با یک حزب

مشخص شناسایی می‌کنند در حال سقوط است، و همزمان اعضای احزاب بطور چشمگیری رو به کاهش است. میر معتقد است که بی‌تفاوتی با ناهمسازی و تناقض همراه است. آراء ناپایدار شده است و در نتیجه ما نمی‌توانیم مطمئن باشیم که رأی دهندگان چگونه فکر می‌کنند، فرض اینکه کمتر جدی گرفتن سیاست را بتوان به تجربه و آزمون آزادتر آراء شخصی تفسیر کرد، معقول بنظر می‌رسد. گفته می‌شود، افزایش بی‌ثباتی می‌تواند نشانه امر متضادی باشد؛ اینکه شهروندان محتاطانه‌تر در باره گزینه‌های خود فکر می‌کنند؛ اینکه آن‌ها دیگر کور کورانه دنباله‌رو حزبی که احتمالاً از والدین خود به ارث برده‌اند، نیستند. هر چند که از نظر میر این تحول مشکل‌افزین است. احزاب معمولاً بر پایه هویت اجتماعی، مشخص می‌شدند. به عبارت دیگر، تحزب و حزبی بودن نه به کاهش بلکه افزایش مشروعیت سیستم سیاسی منجر می‌شود. احزاب مکانیزمی معمولی در میان دیگر مکانیزم‌هایی، که «دموکراسی توده‌ای» را قابل قبول ساختند، محسوب نمی‌شدند؛ آن‌ها ابزار اصلی انتقال اراده و عقیده عمومی از جامعه مدنی به دولت بودند. مسلماً، آن‌ها در گذشته باقی ماندند. بنابراین آنچه که میر «انسجام نمایندگی» خطاب می‌کند، حائز اهمیت فراوانی است؛ سیاستمداران نمی‌توانستند فقط برای کسب حمایت، به میان مردم به عنوان یک کل رفته و یا انطور که میر می‌نامد «سیاست» یعنی «آنچه که عملی است» را اتخاذ کنند. در گذشته، سؤال نه «چه چیزی عملی است؟»، بلکه «چه چیزی برای ما عملی است؟»، بود. و این نفع شخصی در حوزه‌های رأی‌گیری بود که دقیقاً آنچه که کارکرد دموکراسی محسوب می‌گشت را در کل ممکن می‌ساخت.

اصلی‌ترین استدلال میر این است که نمی‌توان نه مردم و نه سیاستمداران را به خاطر افول احزاب، حکومت حزبی، و متعاقباً دموکراسی حزبی در کل سرزنش کرد. این یک عقب‌نشینی متقابل است که سیاستمداران و شهروندان بطور یکسانی در آنچه که میر «احساسات ضد سیاسی» خطاب می‌کند، شریک هستند. در سال ۲۰۰۰ تونی بلر، وقتی که یکی از اعضای کابینه اش «سیاست زدایی تصمیم‌گیری‌های کلیدی» را اعلام نمود، می‌توانست با قیافه بی‌تفاوت بگوید، «واقعاً من هرگز در سیاست نبوده‌ام». چنین گفته‌هایی در عمل، بدین معنی بود که سیاستمداران تلاش داشتند خود را از حزب آزاد کنند. گوردون براون، زمانی که وزیر دارایی بود، یک بار پیشنهاد اتحادیه‌های کارگری برای پیوند بین حقوق بازنشستگی و متوسط درآمد را رد نمود؛ براون، در مقابل حمایت قاطع از این پیشنهاد در کنفرانس حزب کارگر اعلام کرد: این چیزی است که «کشور باید در موردش قضاوت کند»؛ «من به تمام جامعه گوش می‌دهم». مانوئل والس، نخست

وزیر جدید سوسیالیست فرانسه، خود را مجبور می‌دید با این جمله که او اصلاً سوسیالیست نبوده است، کار خود را شروع کند.

میر می‌پرسد که آیا اهانت فراگیر نسبت به سیاست با تأکید عمومی، بعد از سال ۱۹۸۹، بر اینکه لیبرال دموکراسی تنها سیستم سیاسی مشروع بود، ارتباط نزدیک دارد. یک جواب این است که دموکراسی بطور مداوم باز تعریف شده است و دیگر نیازی به «مشارکت عمومی» نداشته، و تعهد شدید حزبی را رها کرده است. تئوریسین‌های سیاسی یکی بعد از دیگری در حمایت از «دموکراسی مشورتی» صحبت کرده‌اند، که بنا بر آن شهروندان به سیاست‌های «عقلانی» از طریق بحث محترمانه و بر اساس مشاوره متخصصین می‌رسند. از مردم خواسته می‌شود که بی‌طرف بوده و از چسبیدن به آنچه که جان استوارت میل «حقایق تکه تکه» می‌نامید - یعنی چیزی شبیه خط حزبی - خودداری کنند. و هنوز متداولتر، تمایلی وجود دارد که دموکراسی را به بخش انتخاباتی، و یک چیز دیگر تقسیم می‌کند. آن چیز دیگر می‌تواند یک جامعه قوی مدنی، یک فضای عمومی زنده، و یا از همه موجه‌تر حکومت قانون باشد، و نه فقط آنکه دموکراسی به عنوان چیزی واقعاً لیبرال وصف می‌شود، بلکه آن چیز دیگر، مهمتر از هر آنچه که مربوط به احزاب و انتخابات می‌شوند، می‌گردد؛ انتخابات از طرف فرید زکریا روزنامه‌نگار آمریکایی به عنوان «رفراندم توده‌ای» رد می‌شود. و او (با سربلندی) می‌گوید: «آنچه که ما در سیاست نیاز داریم، نه دموکراسی بیشتر، بلکه کمتر است.»

حداقل عمل‌کرد انتخابات این است که امکان برداشتن حکومت را، وقتی که دیگر کسی خواهان آن نیست، میسر می‌سازد. با این حال، حتی این وابسته به وجود گزینه‌های سیاسی روشنی است. درست این جنبه دموکراسی است که امروز زیر علامت سؤال است. به همین خاطر گسترش مفاهیمی مانند «دموکراسی پست-سیاسی» و بویژه، «پست-دموکراسی»، اصطلاحی که توسط محقق جامعه شناس انگلیسی، کالین کراوچ سکه زده شد، اغلب به عنوان یک تشخیص درست و اشکالی برای شرایط فعلی اروپا تلقی می‌گردد. ایده ساده است: شما می‌توانید افراد و مقامات بالا را تغییر دهید، اما شما واقعاً نمی‌توانید سیاست را عوض کنید (بر عکس، بنا به گفته محقق جامعه شناس بلغاری ایوان کراستف، در چین و روسیه، سیاست‌ها قابل تغییر هستند، اما شما نمی‌توانید از شر مقامات بالا خلاص شوید). میر نشان می‌دهد که اثرات «حزب‌گرایی» بر سیاست در دهه‌های اخیر کاهش یافته است. او می‌گوید، امروزه احزاب خودشان را به عنوان «مستول» (مخصوصاً، انطوری که آنها بازارهای مالی را رسیدگی می‌کنند)، معرفی می‌کنند؛ اما آنها نه نماینده، و اصلاً نه

پاسخگوی رأی دهندگان هستند.

برخی از این عیب شناسی بدون شک ناشی از یأس عمیق سیاسی است که توسط حزب جدید کارگر ایجاد گشته است؛ همان حزب کارگری که مارگارت تاچر ادعا کرد که بزرگترین دستاورد وی بوده است. یک حزب ظاهراً چپ، حتی سیتی [منظور مرکز تجاری و مالی در لندن است] را نسبت به سلف دست راستی اش راحتتر و دوستانه تر می سازد. اما این پدیده منحصر به انگلیس نیست: بازارهای مالی در ایالات متحده در زمان کلینتون و سوسیال دمکراسی گرهارد شرودر در آلمان کاملاً بدون نظارت و مقررات بودند.

دو خطر وجود دارد که هنگام بحث در مورد این مسائل باید از آنها اجتناب کرد. اولین آن ایده الیزه کردن گذشته با گزینه های روشن سیاسی آن است. آیا واقعاً این موضوع اهمیت داشت که فرانسه و ایتالیا بزرگترین احزاب کمونیستی اروپای غربی را داشتند، هر چند که، با یک استثناء در اوایل سالهای ۱۹۸۰ در فرانسه، آنها هیچوقت نتوانستند با توجه به محدودیت‌های جنگ سرد به قدرت برسند؟ در گذشته، احزاب هم یک هویت و هم مجموعه‌ای از گزینه ها بودند، اما رأی دهندگان هیچ‌گاه با انتخاب خود مانور نمی‌کردند چرا که هویت آنها با شیوه رأی دادن آنها تعیین می شد. احزاب ممکن بود که نماینده باشند، اما آنها لزوماً پاسخگو نبودند؛ همانطور که محقق سیاسی مجاری، سولت انیدی مطرح نمود، آنها انتظار تمکین بیشتری از طرفدارانشان را داشتند. یک محدودیت دیگر در مورد حزب دولتی در خارج از انگلیس یا سیستم اکثریت ساده نیز وجود داشت، و آن اینکه شهروندان به احزاب رأی می‌دادند اما همیشه صاحب دولت های ائتلافی می‌شدند و در نتیجه اثربخشی برنامه انتخاباتی همواره کاهش می یافت. همچنین باید گفت که در سالهای باصطلاح طلایی نمایندگی حزبی، مسائل همه رأی دهندگان - زنان و هم جنسگرایان - اصلاً به درستی مطرح و نمایندگی نمی شدند.

خطر دیگر ایده آلایزه کردن روشهای احزاب قدیمی است. آیا واقعاً من بخاطر اینکه فکر می‌کنم که جلسات حزبی شبهای خیلی زیادی را در بر می گیرد، دموکرات خوبی نیستم؟ آیا فرد گرایی - انطور که تورو می گوید، تعلق به حزب شخصی - فضیلت دموکراتیک بیشتری نسبت به وفاداری حزبی دارد؟ بعضی از فعالان ممکن است متأسف از سپری شدن دورانی باشند که در آن منظور از «دموکراسی حزبی»، پخش اعلامیه برای رهگذران بی‌تفاوت بود. اما آیا اینطور نیست که اکثر ما ترجیح می‌دهیم در خانه بمانیم و به تماشای «خانه پوشالی» [سریال تلویزیونی امریکایی، با بازیگری کوین اسپیسی که بازی قدرت در بالاترین سطح سیاسی جامعه

آمریکا را بررسی می کند. م] ، در حالی که طبقه حاکم به حکومت خود ادامه می دهد. محققین علوم سیاسی مفهوم جدیدی برای ارج گذاشتن به چنین بی تفاوتی ظاهری دارند: «دموکراسی تماشاگران». ایده این است که ما باید مواظب همه چیز به بهترین شکلی که می توانیم باشیم، و طبقات حاکم را وقتی که بیش از حد عنان گسیخته می شوند، باز خواست کنیم. آیا جنبش پنج ستاره بپ گریلو [جنبش پوپولیستی در ایتالیا]، احزاب مختلف دزدان دریایی [مانند سوئد] و حزب بهترین ایسلند (که با تقلید مسخره آمیز شروع کردند اما توانستند در انتخابات شهرداری ریکیاویک پیروز شوند) علامت این نیست که ما از طبقه سیاسی انتظار بیشتری داریم، اما خودمان فقط حاضریم به وبلاگ گریلو نگاهی انداخته و شاید به او رأی دهیم؟ این موردی بسیار جالب برای تعمق است چرا که بعضی چیزها به کجراهه افتاده اند؛ ما اجازه می دهیم تحت حکومت متخصصین ظاهراً غیر سیاسی و غیر پاسخگو قرار بگیریم، و تنها راه نجات را در پوپولیست هایی می یابیم که به ما وعده بازگرداندن قدرت به مردم را می دهند. اولی به ما تدابیر سیاسی یکسان در همه عرصه ها، اما بدون سیاست، می دهد در حالی که می توان گفت، دومی به ما سیاست، بدون تدابیر سیاسی عرضه می کند.

این موضوع هیچ کجا واضح تر از اتحادیه اروپا نیست. همانطور که میر روشن می سازد، هدف از ادغام اروپا از آغاز تا ایجاد یک «قلمرو محافظت شده» - یعنی محافظت از بوالهوسی های دموکراسی نمایندگی، بود. بعد از فجایع سیاسی اواسط قرن بیستم، نخبگان اروپایی (بجز انگلیس) به این نتیجه رسیدند که حاکمیت مردمی باید با بی اعتمادی عمیق درمان شود. هر چه باشد، چگونه می توان به مردم ایمان آورد وقتی که مردم فاشیستها را به قدرت رسانیده یا با اشغالگران فاشیست همکاری کرده بودند؟ یک تردید عمیق در مورد ایده حاکمیت پارلمانی وجود داشت. مگر مجامع نمایندگی مشروع، قدرت را به هیتلر در سال ۱۹۳۳ و مارشال پتن در ۱۹۴۰ ندادند؟ در نتیجه، پارلمان در دوران بعد از جنگ در اروپا بطور سیستماتیکی تضعیف شد، در حالی که نهادهای غیر انتخاباتی - دادگاههای قانون اساسی یک نمونه بارز هستند - قدرت بیشتری یافتند.

همه اینها تا وقتی که نخبگان قابل اعتماد بودند - و تا زمانی که تصمیمات اتخاذ شده در «قلمرو حفاظت» تأثیر بسیار بزرگی بر زندگی روزمره مردم نداشت، قابل قبول بودند. هیچکدام از این شروط دیگر صادق نیستند. همانطور که میر اشاره می کند، این نه فقط افراد سیاستمدار بلکه طبقه سیاسی در کل، موضوع مشاجره در بسیاری از نقاط اروپا هستند. چهار سال بحران اروپایی، ما را با تکنوکراتها از یک طرف و پوپولیسم از سویی

دیگر تنها گذاشته است. این دو موضع بنظر می‌رسد که کاملاً مخالف همدیگر باشند، اما در واقع آن‌ها یک نگرش مشترک دارند: تکنوکراتها فکر می‌کنند که برای هر مسأله سیاسی فقط یک راه حل منطقی وجود دارد، از این رو هیچ احتیاجی برای بحث باقی نمی‌ماند؛ پوپولیستها باور دارند که یک اراده قابل اعتماد مردمی وجود دارد که آن‌ها، تنها کسانی هستند که می‌توانند آنرا تشخیص دهند، بنا براین جایی برای بحث باقی نمی‌ماند. هر دو آن‌ها مخالف کثرت‌گرایی مبتنی بر دموکراسی حزبی هستند. گهگاه، پوپولیسم و «متخصص‌گرایی» در یک شخص واحد ترکیب می‌شود: سیلیویو برلوسکونی و یورگ هایدنر متعهد شدند که کشور خود را مانند یک شرکت اداره کنند.

عدم تطابق عجیب و غریبی در مورد محدوده و گستره انتخابات و خطرات واقعی آن بوجود آمده است. اختلافات مشروعی بین معماری اتحادیه اروپا، و اینکه چه نوعی از سیاست باید و یا نباید در بروکسل اتخاذ شود، وجود دارد، اما انتخابات کنندگان، بنا بر عقیده میر، انتخابات اشتباهی را برای به گوش رساندن نظراتشان در مورد این مسائل، بر می‌گزینند. آن‌ها صدای اعتراض خود به اتحادیه اروپا را در انتخابات اروپا بلند می‌کنند، در حالی که پارلمان اروپا هیچ نقشی در مورد معاهدات اتحادیه اروپا، که اتحادیه را به عنوان یک کل فرم می‌دهد، ندارد. ۷۵۱ نماینده اروپا در مورد سیاست‌های خصوصی (برخی بر این باورند که پارلمان اروپا، اغلب برای تمسخر عنوان می‌شود، نسبت به پارلمان‌های ملی، که فقط صحنه گذار سیاست دولتی هستند، سابقه قویتری در اصلاح قانون دارد) حرفی برای گفتن دارند، اما انتخاب کنندگان ارجحیت را به انتخابات محلی می‌دهند، هر چند که دولت‌های ملی بطور پیوسته قدرت را به اتحادیه اروپا واگذار می‌کنند - بنا بر برخی از برآوردها، هم اکنون بیش از نیمی از قوانین دولتهای عضو اتحادیه اروپا از بروکسل می‌آید.

میزان مشارکت در همه انتخابات متوالی اروپایی بعد از سال ۱۹۷۹ کاهش یافته است. اما چنین احساسی وجود دارد که انتخابات آینده ممکن است از این روند پیروی نکند. [این مقاله قبل از انتخابات اتحادیه اروپا در ماه مه ۲۰۱۴ نوشته شده است. مر تعداد کمی از شهروندان اروپا، در سال ۲۰۱۴ می‌توانند اهمیت مسائل اروپایی را کتمان کنند. و اگر آن‌ها بخواهند، از آنچه که میر عقب‌نشینی فراگیر می‌نامید، بیرون بیایند، بنظر می‌رسد که سیاستمداران حاضر به مصالحه باشند. پارلمان اروپا لازم دید که پول هنگفتی برای مبارزه انتخاباتی صرف کند و با شعار «این بار متفاوت است» مردم را به پای صندوقهای رأی بکشاند. و «احزاب خانوادگی» فرا ملی در پارلمان، «کاندیدهای برجسته» ای را برای ریاست کمیسیون اروپا معرفی

کرده اند، و متعهد شده‌اند که کار را بدست کسی که بیشترین ارا را بخود اختصاص داده اند، بسپارند. امید این پیشنهاد این است که سیاست، حتی به قیمت قطب‌گرایی، بتواند راه شاهانه مشروعیت را باز کند. همانطور که کمیسر عالی فنلاند در امور اقتصادی، پولی و یورو، اولی رن (وی کسی نیست که معروف به ترکیب سیاست و احساسات باشد) اخیراً گفت، انتخابات اروپا بایستی «احساسات را تحریک کند». شهروندان ممکن است که کمتر احساس رنجش نمایند اگر بتوانند به بروکراسی بروکسل چهره قابل تشخیصی دهند. اما این درسی نیست که بتوان از تاریخ اخیر آمریکا گرفت، بنظر می‌رسد در آنجا، تضاد، قطبی شدن و شخصی‌شدنی که توسط مقامات هدایت می‌شود، باعث لطمه زدن به سیستم سیاسی به عنوان یک مجموعه شده است، و این تصور را ایجاد می‌کند که سیاست، به معنی جر و بحث در مورد خودخواهی‌های بزرگ است. وقتی که محتوای سیاست اتحادیه اروپا تا حد زیادی توسط معاهداتی که نه توسط کمیسیون اروپا و یا پارلمان اروپا، بلکه دولتهای عضو تعیین می‌شوند، این اصلاً امر اشکاری نیست که انتخاب کارکنان واقعاً به انتخاب یک سیاست ختم شود. حتی با کنار گذاشتن مسأله معاهدات، حوزه اروپا بطور پیوسته ای انتخاب سیاسی مستقل را محدود می‌کند. مثلاً اگر اصرار آلمان بر این موضوع که همه کشورهای اتحادیه اروپا، باید «ترمزهای بدهی» را وارد قانون اساسی خود نمایند، را در نظر بگیریم، عملاً از این طریق کسری بودجه غیر ممکن می‌شود. کمیسیون اروپا نمی‌تواند در این مورد تغییری ایجاد کند؛ در واقع، وظیفه آن اساساً در حاضر کنترل این موضوع است که قوانین رعایت بشوند و در صورت نیاز در بودجه‌های ملی دخالت کند. در چنین شرایطی، انتخاب ریاست کمیسیون، فقط یک تغییر ظاهری بنظر می‌رسد.

نتیجه‌گیری میر این است که اتحادیه اروپا خانه‌ای است که سیاستمداران حزبی، هیچ اتاقی را برای سیاست در آن نساخته‌اند، در حالی که دولت‌های ملی اینطور وانمود می‌کنند که آنها صرفاً شعبه‌ای از بروکسل هستند. (در هر صورت، اگر بروکسل تصمیم را اتخاذ کرده است، شما نمی‌توانید تقصیر را بعهده بگیرید؛ هیچ اهمیتی هم ندارد که شما در مذاکرات شرکت داشتید.) در چنین شرایطی، آنچه که میر، سندرم توکوویل می‌نامد، بسیار مبرم می‌شود: اگر نخبگان و مقامات سیاسی هم ناتوان هستند و هم غیر قابل دسترس، چرا باید آنها را تحمل کرد؟ توکوویل در مورد سقوط اشراف در رژیم کهن نوشت، و زمانی که اشراف قدرت را به پادشاهی متمرکز باختند، دیگر نمی‌توانستند امتیازات خود را توجیه کنند. ممکن است که بدترین بحران اقتصادی پشت سر گذاشته شده

باشد، اما بحران سیاسی در اروپا فقط آغاز شده است.

برگرفته از لندن ریویو اف بوکس، شماره ۱۰، ۲۲ مه ۲۰۱۴

Jan-Werner Muller, London Review of Books, No 10, 22 May 2014